
۸
خطی «فهرست شده»
۹۴۰۸۵

ایضاً
لمولانا ...

آن روز بمن کوکب دولت نظری داشت — کان اختر مسعود بسوی تو گذر داشت

باشد که تو کار من بیکس بسازی آه — آن رفت که سیاره بختم اثری داشت

... از بخت بگریم ... زرد ... — که غوغای ... زر ...

گر چنین خون دل از دیده پر نم گذرد — دیده بر هم نزد و کار دل از هم گذرد

کاش بسمل شده ام بر سر ره بگذارند — شب بر آن روز ... گذرد

اهل ماتم همه مرگم گذرند از ... — ... در حلقه ماتم گذرد

ای دل آغاز مکن قصه ایام وصال — تا نمی ... قصه شب غم گذرد

... غم هجران ز دلم دور وصال — مجنونا زخمی که ز مرهم گذرد

آن زمان دعوی عشق تو رسد ... را — که به یک گام تواند ز دو عالم گذرد

باسمه سبحانه

ای کحل تمنا قدر عنای تو مارا | از پای در انگند تمنای تو مارا
چون چاک نسازیم گریبان که چو لاله | بر خاک نشاند آتش سودای تو مارا
خشم تو به بین تا بچه حدت گرادو | حد نیست نظر بر رخ زیبای تو مارا
تا سر متفاخر برسانیم بخورشید | یکذره بس از خاک کف پای تو مارا
پروانهٔ پر سوخته را شمع بشی کفت | از سوز دل خویش چه پروای تو مارا
ای باغ جهان گرمه گلزار بهشتی | بی او نکشد دل بتماشای تو مارا
احسنت شریف از سخنان نمکینت | شوری بدل انگند سخنهای تو مارا

مه کجا و آفتاب طلعت جانان کجا | این شبست آن روز روشن این کجا و آن کجا
دل که دارد درد او از فکر درمان فارغ است | دردمند او کی اندیشهٔ درمان کجا
بی نیاز از محنت هجران نصیب من مکن | ناز پرورد وصالم من کجا هجران کجا
زاهدان باغ جنان خواهند ما گلزار وصل | واعظ انصاف ده گلشن کجا زندان کجا
سوی بزم او نخواهد جز من گدای را شرف | من کجا و آرزوی صحبت سلطان کجا

نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را / برای من کشش داد آن تیغ مژگان را

کشید از سینه ام آن شوخ تیر خویش خوشحالم / که در دل یادگاری تیر خود بگذاشت پیکان را

بمحشر دامن آن طفل گیرم تا مگر ایزد / بمعصومی او بخشد مرا آلوده دامان را

حرامم باد لذتهای درد جانکاه از او / بغیر خویش گر برده باشم نام درمان را

خبر کو یا برآرد از دل غمناک صد چاکم / نصیحت گو که مانع میشود چاک گریبان را

بخاموشی توانم عشقش از مردم نهان کردن / اگر ظاهر نسازد طفل اشکم راز پنهان را

شریف از شوق آن گل در چمن هر گه کند افغان / ز افغان باز دارد عندلیب خوش الحان را

زد راه عقل و برد دگر سوی جنون مرا / هم ره زنست عشق تو هم رهنمون مرا

نی آنچنان گداخت که پیداست از برون / فانوس وار شعلهٔ سوز درون مرا

هم محو گشته عقل و هم از جای رفته دل / ای پندگو چه جای نصیحت کنون مرا

بهر فراغ یافتن از قید بیکران / بایست عالمی ز دو عالم برون مرا

تا چند بار منت دونان کشم شریف / باید کشید رخت ز دنیای دون مرا

آن عهد که با شماست ما را / شرطیست که با خداست ما را

صبر از دل و دل ز جای رفته / وآن عهد همان بجاست ما را

گفتی که بگفتم صبور کن دل — گو صبر و دل از کجاست ما را
در سینه چند تنگ دلکش نیست — تحمل چمن و نماست ما را
گردیم دل از وصال بدخو — گر هجر کشد سزاست ما را
راز دل از آب دیده شد فاش — این پرده دری زماست ما را
دلخواه شیفته ترک جان گفت — جانا چو دلت نخواست ما را

ساقیا پرده آن پرده در انداز مرا — کعبه پرده از مرا خانه برانداز مرا
حایل مهر تو ای ابر که میمیرم اگر — سایه در پای تو شد سر دو سر افراز مرا
گرچه خون گشت دل من بنظربازی چشم — خون دل داد جزا چشم نظرباز مرا
سازم از هیچ سخنها بخیال دهنت — هیچ تحسین نکنی عقل سخن ساز مرا
ای جوان ضعف که هرچند ز جور تو شریف — نشوم آزرده کسی نشنود آواز مرا

سر کوی او که دارم غم بی شمار از آنجا — طرب دلت هر غم که شود دوچار از آنجا
جو شود غبار کویش نشنم ای سحاب رحمت — مددی که برنخیزم من خاکسار از آنجا
مشو ای صبا معطل نفسی ز آمد و شد — سخنی ببر از اینجا خبری بیار از آنجا
گر کشید بانگاری قدح بزم عشرت — که نماند تا بحشرش الم خمار از آنجا

ننشست شریف بی تو ز رشک پری رخان / ملکی ز بر مکدری که گذشت یار از آنجا

ای کرده در عالم علم عشقت به رسوایی مرا / تا کی بری دیگران خود از دور نمایی مرا

میخواستم ای عاشقی کز آن رشک پری رانگر / باشد که در دیوانگی معذور فرمایی مرا

چون برد سودای خطش سرمایهٔ دانش ز من / جهل باشد بعد ازین دعوی دانایی مرا

باز که چون مینای می کم کم دلم خالی شود / ای دور خواهی خون دل از دیده بمکیدنی مرا

یکشب شریف آن شمع را همدم نبینم بی تو / شبها غم این میکشد شبهای تنهایی مرا

بجوید

فرمایی
ببر

ای دل ز لیف آه مسوز اهل هوس را / خاک ره آن گل مپسند این همه خس را

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل / زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزی که دهم جان و فغان نکند کس / معلوم شود بیکسی من همه کس را

ای کام طلب دم مزن از سوز محبت / با منصب پروانه چه کارست مگس را

بشتاب شریف از عقب محمل جانان / وز ناله دلی پست کن آهنگ جرس را

از نهال

برگ و بار تا غم معین شد مرا / این غذای جان شد و آن پوشش تن مرا

شمع من در چاره سوز غمت عاجز شدم / سوختم ناچار و آتش چاره مردن شد مرا

داشتم عمری به خاک پای او چشم امید / آمد از کویش غباری دیده روشن شد مرا

بهر دفع غم گذر کردم بگلشن بی رخش / صد غم دیگر نصیب از گشت گلشن شد مرا

بس که غالب گشت غم بر من جدا زان تندخو / غالبا وقت وداع این نشیمن شد مرا

تا کشش برگشت از من کارم افغان زدن است / چون ز افغان بس کنم چون دوست دشمن شد مرا

بار تسبیح و ردا از گردن افکندم بسر / تا کمند شوق خوبان طوق گردن شد مرا

من اگر ز غم بمیرم چه غمست همدمی را / که خراب کرده عشقت بستیزه عالمی را

نه دل مراست دردی که شود به ای طبیبان / مبرید رنج و ضایع مکنید مرهمی را

طلب مراد کردم دل نامراد گفتا / چه ز مال و بد زنی دم از زیست هر دمی را

شدم ای فراق عاشق من خسته دل که بینم / چو وصال جنتی را نه چو تو جهنمی را

شود ار بدل شب ما شب غم بروز شادی / سحریست هر شبی را طربست هر غمی را

نشد کام از لبش حاصل دلم را / زهی حسرت دل بی حاصلم را

چو میرم بی رخش تا حشر خالی / نبندد از گل حسرت گلم را

ز هجرم کار مشکل شد اجل کو / که می سازد آسان مشکلم را

تو ای دلسوز جان ای شعلهٔ آه / که شمعی نیست جز تو محفلم را

کرم طالع کند یاران شریفا   مشرف سازد آنمه منزل ما را

گریه ام از حد گذشت ای گل خندان بیا   چشم رقیبان بکن کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من گل شده ره با نیکبخت   چشم من از راه لطف برزده دامان بیا
ای بسر ره مراد دیده پس از آمدن   از من برگشته بخت راه بگردان
ای صنم سست عهد یاد کن از عهد خویش   وی بت پیمان شکن بر سر پیمان
درد دلم را شنید آنکه طبیب و حمیت   هیچ اشارت نکرد دگر پی درمان
زخم جگر چو بی شریف اشک فشان در رهش   مرغ د[illegible] لش سرگشت راه بگردان

تا نشد غم سرپنجه صحت دل پر درد را   دست برد عشق کی سالم گذارد مرد را
رویم از غم زرد شد می بعد خواهم خون گریست   زانکه اشک سرخ مطلوبست روی زرد را
بیش طفلی کو ندید از گرم و سرد روزگار   نیست تاثیری سرشک گرم آه سرد را
دور از آن چشم و لبت نازد تنعم دام   ای دل از خاطر برون کن ذوق خواب و خورد را
شکر این نعمت چه سان گویم که تا ما یافتم   از غمت حاصل خریدم جان غم پرورد را
سوی خود خوان تا شود پروانه شمع جنت   حیف سرگردان گذاری مهر عالم گرد را
گرد من بر رهگذار توسنت خاک شریف   زین شرف در چشم مردم جا بود این گرد را

خورد را

ای از رخت افروخته شمع هوس ما — هنگامهٔ سودای تو گرم از نفس ما
زان لب دل ما تشنه بجامست و ندارم — آن حد که بشهد تو نشیند مگس ما
ما شیفته مرغان چو ترا تازه اسیریم — پر جور مکن هیچ ندارد قفس ما
بگذار که آب مژه ما را ز رهت برد — ای بحر بسیلاب غمت خار و خس ما
دادی بشریف از دم شمشیر خود آبی — ای شوخ قدت همین بود ز تو ملتمس ما

گویند صبر از عاشقان باشد علاج جانرا — صبری ندارم چون کنم این درد پنهان را
سوی خودم خوانی مگر ور نه ز پیغام و خبر — نوشیدم خون جگر وصلت بهجران را
گفتم بران عیسی نفس در دل و جان کافر — خواهم بکشدم میکنم این دردمندان را
در بحر غم لطفش مگر کشتی صبر آرد برم — نوحی بباید تا کند این موج طوفان را
صد تیر کین زد بر دلم کز مرهم مهرش آرم — شوخ شریف خسته دل شد در انفار را

سوی بتان بیوی تو دل میکشد مرا — هر سو بجست و جوی تو دل میکشد مرا
کار امید جز ز تو یکسو شد و هنوز — با صد امید سوی تو دل میکشد مرا
فردوس دلکشست ولی بهر نظاره‌ام — من عاشقم بکوی تو دل میکشد مرا
مرغ دل مرا قفس است آشیان تن — یعنی بدام موی تو دل میکشد مرا

از باغ چون تشریف نه مقصود من گلست — آنجا بیا در دیدن تو دل میکند مرا

رسید جان بلب از هجر دلستان ما را — بیا ببین که گذشت دل از جان ما را
چو غنچه با دل پرخون بسی بسر بردیم — که بشکفد گل از گلشن جهان ما را
بجای گر جامهٔ جان چاک شد ز دلتنگی — چه گل شکفت ازان غنچه دهان ما را
نه دیده بس کند از گریه نی دل از ناله — چه گونه فاش نگردد غم نهان ما را
نظر بغیر مکن گر دلت نمیخواهد — که سیل خون رود از چشم خونفشان ما را
بر آستان تو در شد مس وجود سفید — چه کیمیا به ازین خاک آستان ما را

کوی تو که صحبت گذر کردن ازآنجا — استاده نتوان قطع نظر کردن ازآنجا
باز من ازآن کوی مگر مرگ ببندد — مردن بکجاست به که نا سفر کردن ازآنجا
کوی تو که تاج سر پاکان شده خاکش — حد نیست مرا خاک بسر کردن ازآنجا
اوراق ملک بین که ز اشکال و وفش — کس را نشود است بدر کردن ازآنجا
زانکوه بلا سنگ مخ از بهر تو آرد — تشریف چه زیباست بدر بردن ازآنجا
زهر است قران چشم مرا مانع ازآن لب — سخت است تمنای شکر کردن ازآنجا
در بحر غمت غوطه زدن کار تو نیست — دامان و بغل پر ز گهر کردن ازآنجا

گر کسی تنها برای حسن خواهد یار را
میتوان گفت که گشت عاشق صورت دیوار را

عمر میخواهم که دایم با غمش دل خوش کنم
زندگی بسیار باید عشرت بسیار را

پیش چشم ناتوان لب به بندم از سخن
زانکه میدانم علاج همدم بیمار را

چون سپارم جان نباشد خار حسرت در دلم
گر ببینم بار دیگر آن گل رخسار را

پیشش رویش را بکام خویش میدیدم دریغ
وه ندانستم غنیمت دولت دیدار را

چشمان مست او ز پیدا رو ببین بلا
دل غافل و ز هر طرفی در کمین بلا

پیشنده را سواد خط و کو زلف او
از بهر عقل آفت و از بهر دین بلا

جانا چون برم ز نرگس مست تو فتنه
خال سیاه فتنه خط عنبرین بلا

تا رفته جان نبرد از دل بلای عشق
خون شو دلا که جان شدن بزداری

بگذر کمال عشق که خلق جهان همه
جویند عافیت من اندوهگین بلا

روزی که دربدر گشت نه از آسمان
سر بر زند بطالع من از زمین بلا

جا کرد در دل تو شریف آن بلای جان
از جان فتور دارم چو شد همنشین بلا

ز خود بیگانه تا کی بینم آن سرو سهی قد را
بریز ای هجر خونم ورنه از غم میکشم خود را

بدام زلف شوخی شد مقید مرغ روح مست
که در قید تعلق دارد ارواح مجرد را

خیال ابروت از روز محراب دل من شد — که معمار قضا می بست این طاق مسدود را
صبا گستاخ در زلفت چرا پیچید می بیند — فدای یک سر موی تو جان نجم من صد را
دعا کن تا خدا در هر دو عالم کامران دارد — سپهر دولت و منصب علاء الدین محمد را
شریف از وصف حسن و خط ایشان مگذر هیچ سخن نیست — نشاط انگیز دلها ساز اشعار مجدد را

تا می کشیم جفا می کشیم ما — خوناب غم ز جام بلا می کشیم ما
صد گونه زهر از قدح دهر میکشیم — با جام می نه بین که جفا میکشیم ما
از لاله کم نه ایم بدست آوریم می — داغ فراق باده جدا می ما
نگذری چو تا کسی ما را نمی برند — هرگز ز صحبت و چون تو پا میکشیم ما
گر مژده کشیدن صهبا صبح دهد — جان شریف پیش صبا میکشیم ما

بهار آمد خوش است و دل زنی بر کی خریم ما را — خدایا بینوا مگذار در فصل چنین ما را
صبا گر مشک چین سازد و از گل بوی جان آید — جدا از آن غنچه مکش بدل اندوه کهن ما را
حیات جاودانی وصل جانان جاودانی بود — اگر هجران عاشق کش بفرسود در کمین ما را
گرفتاران هجرانرا کجا در دیده خواب آید — اجل بخشد مگر خواب فراغت بعد ازین ما را
چو گفتم زار میرد از غم شریف ناتوان گفتا — چه غم گر شد سگی کم از سگان کمترین ما را

قضا بدام بلا ساخت مبتلا ما را ... بدام زلف تو انداخت در بلا ما را

ز عقل و صبر و دل و دین شدیم بیگانه ... قضا بعشق تو تا کرده آشنا ما را

بود امید بسر چشمه حیات بریم ... چو هست خضر وصال تو رهنما ما را

ز صومعه بخرابات رخت بر نکشیم ... که عشق تو آمد و نگذاشت پارسا ما را

شریف از دل و جان باش بنده غم او ... که آفریده برای غمش خدا ما را

غم و محنت است حاصل ز دل خراب ... کنمش بیار رواحل چه دهم عذاب

به چراغ بر فروزم که شود سیاه دودم ... چه هوس دود و سوزم ز دل کباب

ز بس آتش نهانم سبب آه است دائم ... چه عجب اگر بتابم که نمانده تاب

دل از آن نماز بمرده ز فراقتان ... که حساب پاک کرده غم بی حساب

ز دو دیده ... بمحیط غم ... ... که چو دل بباد دادم نه بهم باب

... ... غم دل اگر نباشد چه کنم خراب

بعیش شریف جانان ... ... که ز شوق کوی جانان بود اضطراب

ای نرگس خفتان تو از خواب دوران ... وی غنچه خندان تو آسایش جان

... دل زان متصل عهد ... ... چو خنجر سختی دل سستی پیمان

گر نیم از ناکسان از من کسی را عار چیست　　دوست دشمن آشنا بیگانه یار اغیار چیست
ای مسلمانان ز عشقم توبه فرمودن چه سود　　کافر عشقم نمیدانم که استغفار چیست
ای طبیب عاشقان چون عشق درد بیدواست　　غیر جان دادن علاج عاشق بیمار چیست
از خیال چو دیم پرسی که در صحرای شوق　　بی زلال وصل حال تشنهٔ دیدار چیست
در بلا بحر مردن بر خود آسان کن [illegible]　　بر امید وصل این جان کندنهای دشوار چیست

مگو مهر که شوق عکس خیال من کنه شاد　　که شادی غم از یادم رود هر که کنم یاد
تو آن سروی که طوبی در گلستان جهان دارد　　بهر خانه [illegible] درخت چون شاخ شمشاد
بوصف غنچهات [illegible] قصه خوان باده [illegible] بصد دل بنده　　صنوبر [illegible] بیش [illegible] سرو آزاد
نمود [illegible] بر [illegible] عاشق شد هستی　　ز بیداد تو داد از دست داد از [illegible]
چو سگ بلند [illegible] ناتوان کش صید [illegible]　　چو شیران کعث شیر ار اسک آهوی صیاد

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدر است　　کشید سر ز من و گفت نازم اینقدر است
ز خاک بوس درت منع مکن ای [illegible]　　که [illegible] ناز تو قدر نیازم اینقدر است
چو شمع تا دم مردن در آتش و آبم　　ز داغ عشق تو سوز و گدازم اینقدر است
چو زخم دل بنمایم مگو که تیغ که زد　　شهید عشقم و افشای رازم اینقدر است

گهی تیغ نوازد شریف مسکین را — نوازش شه مسکین نوازم اکدر است

گوهر از لعل نمائی که تبسم اینست — شکر از پسته فشانی که تکلم اینست
دلبران چشم تو پیوند نمایند بهم — کآفت جان و بلای دل مردم اینست
خواب و خورد است بگیجو در خون جگر — دور از آن چشم و لبم ناز و شیرم اینست
رو بخون شسته بر آریم ز دست تو فغان — داد خواهان ترا رسم تظلم اینست
چون نسوزد دلت کافروز دل من چشم — که در آتشکده عشق تو هیزم اینست

وه که دل خسته ام از تو مرادی نیافت — کار خود بسته ام هیچ گشادی نیافت
ایچ دلی هیچگه جز خم می در جهان — پاک ضمیری پذیر نیک نهادی نیافت
زینکه چو من ما کسی پرده عصمت درید — وادی اهل صلاح هیچ فسادی نیافت
حرف شناسی که جز دهن و چشم تو — چشمه میمی ندید حلقه صادی نیافت
کشته غمت آنچنان عام که عمری بسر — گرد دل خلق گشت خاطر شادی نیافت

دمی کان بیوفا شبها بود نیست — مجال عرض حالی ما بود دلیست
همه از صبر پای برجای ماندند — مرا صبری که پا برجا بود نیست

سپندم حسن او چون تو نار بنشیند   که مست جام استغنا نبود بنشست
بکوی عشق چون من دردمندی   که از جان درد را جویا بود هست
رقیب از عاشقی رنگی نداری   ترا چشمی که چون پا بالا بود هست
شریف امروز در میخانه عشق   وحیفی کشش غم فردا نبود خبست

دل وصال آنکه صحرا نشین را تا بیافت   جای صحرا کردم در شهر تنی ما وا ساخت
هرکه خود را بیش از پی می یافت در قید وجود   تا مقید شد بزلف او دگر خود را شناخت
ترک سودا کن ز لفت زبان دانی دلا   گرچه عمر از ترک سودا این سودا ساخت
دائماً به بزم دی شب چشم خونبار ارم نخفت   بس که تر دار خون دل پر خواب بر دل جا ساخت
ترکمان ترک خطا از من مجو کز تا سیف   رام کرد آهو صفت چون نافه در

صحرا

مرا چو ذره از این غم نشان هستی نیست   که ذره ز دمانت کمان هستی نیست
بگریه هستی دل زغم شود دمادم   که این فراغت دل در زمان هستی نیست
ز برق لامع قوس و قزح شد این روشن   که جز خدنگ بلا در کمان هستی نیست
مگر اجل برد از دل غبار غم ورنه   چه گرد فتنه که در خاکدان هستی نیست
مشو بتاب شریف از شتاب توسن عمر   بدست فرصت ما جو عنان هستی نیست

جهان

بازم جهان غم دل در میان رفت | میخواستم آن جهان که دلم زین جهان رفت
دل رفت و جان بماند محبت سرای دل | تنها دری سرای دل میهمان رفت
چون سر زد از زبان من افسانهٔ راز دل | آهی زدم که آتش دل در زبان رفت
زان لب تبسمی بنما اکنون نمکش | تا دیده کام دل نتوان تیر کمان رفت
زین پس مرا بگور قناعت طلب رسید | کانجا همای دولت من آشیان رفت

خارم من شکسته و آن دلربا گلست | از وی جدا چگونه نشوم خار از با گلست
شد جلوه گر بصفوف سرخ و قبای آل | آن شاخ گل نگر که سر تا بپا گلست
خاری که شد زبان سگ کوی او زو ما | از آنکه چون خار که در چشم ما گلست
عشاق را ز گلشن عالم غرض تویی | مرغان باغ را از چمن مدعا گلست
گر یار چون ماست و ما کم کنی نشد | بلبل بجنبد و ما نکند چو ما گلست

رنگه و طرز و رنگ بسر

میدهم جان ز غم هجر در وطن هست | دم مرگست و مسیحا دم من غایب هست
از که جویم طلبه نسخه که در عشق مرا | دست بیداد کرد و تیغ ستم ظاهر هست
دم اول که برآورد بعشق تو نفس | که بلا همدم او تا نفس آخر هست
چه عجبها که نکنجد دل در طلبت | اینقدر هست که بر منع قضا قادر نیست

خواه از یاد ببر خواه فراموشم کن   که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست
که نماید سخنی سحر که اعجاز بر شیف   مدعی نه بعث کشف که او شاعر نیست

مهر اشیار تو چو تحفهٔ جان حاضر نیست   چکنم دل بمتاع به ازین قادر نیست
در حق اهل صفا میشنوی قول رقیب   مگرت تیرکی باطن او ظاهر نیست
کو نعمت چه سزا ما دهد آن عاشق را   که ز عشق تو بصد کرونه بلا شاکر نیست
دانست آن قرب الم صبر از آن کرد ایوب   درد دوریست هجرانی دل صابر من نیست
چو ندیدار نظر عین قصور است ای دل   قصر جنت چکنم همتی ما قاصر نیست
برخ مهر که نظر مهر جمالم نفکند   با همه دیده که او راست یمین ناظر نیست
شد به پیش تو زبان فصحا بسته شفق   چکنم من با فنون سخن ساحر نیست

گلشن چکنم بی تو که گلخن به ازاست   در آتش سوزنده نشیمن به ازاست
از خرمی گل بی گل روی تو چه حاصل   آتش برای سوخته خرمن به ازاست
ای کو مهر وصل تو کرا مایه تر از عمر   عمریست مرا بی تو که مردن به ازاست
جانان مرا ان ملک از غمزه مکنی دور   گر دور کنی جان من از تن به ازاست
جان طلبی آن لب الم دل بغمزه آید   خونریزی آن غمزه پرفن به ازاست

چو دیدی که سر از جیب یار زند ای شیخ | در معصیت آلایش دامنی به از آب
جامه که زندان شریف از زر و شعر | گر نخرد کند شاعر من به از اسب

چو گل شکفته رخ یار دیده‌ایم هو | گلی ز گلشن دیدار دیده‌ایم هو
سؤال کام ز بهر شفای دل کردیم | جواب نفاق از آن لب شنیده‌ایم هو
ز دود دلم از شراب تلخ فراق | ز وصل شربت شیرین چشیده‌ایم
ز شوق خاک درت هیچ جا قرارم نیست | چو باد در سر آن کو دویده‌ایم هو
ز قلق چند کشم بهر تو تمامت | به دیده خاک در او کشیده‌ایم هو
ز بس به تنگ دلم از فراق گلرخ خود | چو غنچه پیرهن جان دریده‌ایم هو
ز بهر چه عمر تو بیهوده میده‌ام چو شریف | کنون ز خاک درت آرمیده‌ایم هو

دگر به صحبت یاران رسیده‌ایم هو | جمال دلکش احباب دیده‌ایم هو
ق
چو زخم خار جفا خورده‌ایم بسیست ۱۹ | ز باغ عشق گل وصل چیده‌ایم هو
به زخم محنت ای دوست تلخکام مکن | کنون که شهد فراغت چشیده‌ایم هو
به عیش کنند از آن بحور چه جا رسید | در این طرف لب شاهد گزیده‌ایم هو
شدیم مقرر صد نوع قصه در بازار | هزار گونه حکایت شنیده‌ایم هو

چه اگینه زنی کار بسته دشمن به — که دوست کامی عشرت کشیدم هوست
فسون مهر محبت ز کعبهای شریف — ز دوستان و محبان شنیده‌ام

مجنون که عنان دل او دادگری داشت — پیچید سر از کوی ملامت گذری را
فرهاد که در کوی بلا این همه جان کند — از بیم بجز داد و آوازه نشد زا همه را
تنها نه منم بیخبر از خود بره عشق — آنجا که گذر کرد که از خود خبری را
از عشق هزار آه که صد دل بدمی سوخت — هر کس که از این آتش سوزان خبری را
در زلف غزال سیاه تو عذار تو عیان شد — آن شام همایون صبح بهار سحری را
چشمم بکنی از دیده ما را ز نظره بارم — کز نخل عنان تو به ریگ ثمری داشت
حاسد بهنر کعبت که بهتر ز شر بیغم — از بهر هم تمود دیما که هنر برداشت

شنیده‌ام که بعشق محنت بستانی هست — عجب که در دولت اندیشه صوابی هست
هلاک کشتن من تیغ ابروان بکف — که کشتگان غمت را هوای آبی دل هست
ز چهره زلف برافکن که سینه چاک از — ز رشک هر سر موی تو پیچ و تابی هست
بجوی ابکاه عدم خویش را دل رسان ابی — شب فراق تر از خیال فراق هست
عقوبت شب هجران قیامتست سرشف — مگر که روز قیامت خبیث عذابی

عیان

مگر ای رقیب آهم ضرری نمی‌سازد — بتو آتش دل من شرری نمی‌سازد
اثرت نمیگذارد دم گرم من خدا کن — که بسموم هم بدینسان اثری نمی‌سازد
بر بوستان جانم چه عجب اگر غم آید — که نهال عشق ازین به ثمری نمی‌سازد
سوی من ز کوی جانان گذری نمیکند کس — بجز از صبا و او هم خبری نمی‌سازد
دل من ز زهر حسرت شده تلخکام و هیچش — لب تو بعذر شیرین شکری نمی‌سازد
ملک از فلک ثنائی غزلت شنید و گفتا — که سخن هم بدین بلندی دگری نمی‌سازد

زان نوش لب لعل بقا خواستم نداد — دشنامی از لبش بدعا خواستم نداد
جانی به نیم بوسه شنیدم که میخرد — دادم متاع جان و بها خواستم نداد
بخشد حیات بخشش کسان آن مسیح دم — صد بار هر که خود ز خدا خواستم
تدبیر جست عشقم اگر همت و نیت صبر — آنکس که درد داد دوا خواستم
خونی بسرمه تا بچشم جان بنی کشم سرش — خاک صبا رهش ز باد صبا خواستم نداد

بعمری کار من یکره بکام من نمیگردد — بسالی ماه من یکروز رام من نمیگردد
مگر از شوره خاکی گشته حاصل آب اشکم — که مرغ وصل هرگز گرد دام من
کلامم چون شکر شیرین و کامم تلخ ازین معنی — که نقل مجلس شیرین کلام من نمیگردد

رقیب از عین عزت با کسش هم نام در نامه   فغان کین نامه عشق نام من
نصیبم گشته چندان تلخکامی بعد مرگ هم   که ممنونم ز نیکو کردن کس بکام من
کنون کز مقبلی گشتم غلام سرو آزادت   نه مقبولی است دولت گر غلام من
شریف آن لعل میگون شد بکام غیر از حسرت   می من غیر اشک لعل فام من نمیگردد

هر که چون غنچه از دلبری زری می‌آید   همه‌اش دامن گلبرگ زری می‌آید
بهمین خوش شدم از عشق که غم بسیار است   که یکی میرود از دل دگری می‌آید
خبر از ماه سفر کرده خود می‌پرسیم   هر که را می‌شنوم کز سفری می‌آید
خواب دیدم که درآمد ز درم آن شکر   غالبا شام غمم را سحری می‌آید
پیش احباب جهان قدر ندارم چو شریف   عیبم این است که از من هنری می‌آید

چون د

جز خون دلم بی تو ز مژگان چه کشاید   زین خار بغیر از گل حسرت چه کشاید
بی خط تو از سبزه نوخیز چه خیزد   بی لعل تو از غنچه خندان چه گشاید
خونابه کشی دل جانکم دگر آید   تا بار غم از این رخنه بجان آید
داغم ز دو شاه دو چشم کشیش   تا از گره ابروی تو زبانی چه کشاید
چون غنچه شریف از گره دل چه شکفتی   دل چاک کنی از چاک گریبان چه گشاید

از غم من ما رخ آن شوخ ستمگر میرود
من بر آتش خاک و او از راه دیگر میرود

دل براه آن جفا جو میکشد از سر قدم
زین جهت عزم دارد کز اول قدم سر میرود

مینماید روی آتشناک و میسوزم چو شمع
دل چو هوش اوست جان هم پیش دلبر میرود

میدهم جان ای صبا بستان و جانانم رسان
کاکلش می بینم و دودم ز سر بر میرود

زین صد محنت رو بروی زین جان شریف
کز غم عشقش ز جان در دپرور میرود

[illegible]

هر کجا افتاد خطش چشم من جیحون شود
تا گرد آب دیده هر جای که بود افزون شود

زینسان که شستم عرق خون از سرشک لاله گون
گر تماشای جو یدم غواص بحر خون شود

آینه نوروز مهر اگر دائم چنین گردد ملک
طالع مکر دیگر کند کین اوج دیگرگون

جنت نباید منزلم کوی تو میخواهد دلم
مرغ گرانی گلشن بود اینجا مقید چون

المنت در خوبی قضا نیکوتر از لیلی ترا
تا مجو بیچاره رسواتر از مجنون شود

چون در سخن گردد عیان دندانت از درج دهان
نظم شریف ... دان رشک در مکنون

نون

گر طبیبی که علاج من بیمار کند
کشد وفا دیم از دردل زار کند

میتوان کرد بیک تیغ نازین درد خلاص
از برای دل من کیست که این کار

جان گرفتار فراقست و اجل پیدا نیست
که خلاصم ز غم جان گرفتار کند

میکنم چاک چو لاله دل پرخون چکنم　　داغ هجران تو آرام نیابکی آزار کند
چاره ساز که بیمار تو کاهید چو کاه　　چند در گوشه غم روی به دیوار کند
گر کند عار رقیب از من ناکس چه عجب　　جای آنست که سگ نیز ز من عار کند
شام غم روز شهید لب او کیست بغیر　　روزه دارد که بخون جگر افطار کند

ز غمش لاله و گل دل من چاک باشد　　جگر او بنوک مژگان که مرا چاک باشد
بدعا وصال جانان طلبید اهل دل و جان　　که دعای دردمندان در مدعا کن باشد
سحریست هر شبی را در وصل گر بروم　　ستم رقیب تا چند کرم خدا کن باشد
شده بی سبب خدایا بمن آن شه بتان بد　　سببی که چشم احسان نتوان ازین گدا
زنی بر در از مهر سو شود آب مژه جان　　چو تریف از غم دل سر ما خبر اکسا

من و غوغای عدوئی که رقیبش خوانند　　در غم عربده جوئی که حبیبش خوانند
در علاج مرض عشق که درمانش نیست　　چه کند مرد غریبی که طبیبش خوانند
من محنت زده زاده بده شهر بشهر　　در بدر خسته چو ما که نصیبش خوانند
درد یاری که دل مردم او به رحمت　　وای از جان اسیری که غریبش خوانند
به خون خورد دل عاشق تر از هر دو شبی　　ستم آموخت بزرگی که ادیبش خوانند

زسخنهای شریف اهل سخن در عجبند — نقش پرداز سخنهای عجیبش خوانند

ز درد عشق بلا کی تا تبر نمی باشد — علاج او بجز از ترک سر نمی باشد

دلا بظلمت هجران مجوی ترک وصال — که شام هجر ترا تا سحر نمی باشد

به واقعیت نزانم نهال عمر مرا — که غیر محنت و دردش ثمر

رقیب او زنه آتش بجا و بند دارد — که آه سوختگان ترا اثر نمی باشد

شریف را بدعا مدعا نشد حاصل — دعای غمزدگان کارگر نمی باشد

دم که دل زشادی و رام غم تو شد — آزاد هر که بسته دام غم تو شد

از نور صبح عیش دل هیچکس نداد — تا مبتلا بظلمت شام غم تو شد

قارون شدیم از زر رخسار و سیم اشک — در ملک دل چو سکه بنام غم تو

صاف طرب ز ساغر عشرت کجاست دل — خواهان دردی از جام غم تو

با لعل جانفزای تو در کنج غم شریف — ناکام جان سپرد و بکام غم تو شد

داشتیم یاری که با ما وقتی یار ما بود — وقت شادی مونس و در وقت غم غمخوار بود

چو در بزم نشاطم دیده بر دیدار او — تا بکنج غم به صحن روی بر دیوار بود

کارم آسان کرد امید وصالش اندکی ورنه یکدم زیستن در هجر او دشوار بود
این جفا کاری که با من کرد دون یار کرد گر چه با اهل وفا تا بود گردون اینش کار
طعنه کم زن ناصحا کشتی صبرم شکست زانکه بحر عشق را موج بلا بسیار بود
پیش از این کز بود ما هر شعلهٔ آهم سرشک شمع بزم یار و [میل] در دیده اغیار بود

ای که از نرگس مست تو فسون می‌بارد جز از چشم منت هیچ که خون می‌بارد
تو بجلوه که و در کوی تو چشمم پر خون بینی اگر از این ابر که چون می‌بارد
دیده صد بار فزون خون غمت باریده لیکن این بار ز صد بار فزون می‌بارد
از دل و دیده که ای غمزده می‌بارم خون فیض عشق تو ز بیرون و درون می‌بارد
نیست مجنون که نمایم بتو باد و خود را تا ببینی که ز طور که جنون می‌بارد
تا ز لعلت سر و کار است مرا مجو شرین بر تن اندوه و غم از بخت نگون می‌بارد

بغیر از غم کسی حال من آواره کم پرسد غم مجنون که داند تا ره صحرای غم پرسد
بکویش دوست روزی زود جو دمی اثر نبود بلا گر جویدم راه [بیابان] عدم پرسد
بدانگاه و رسم عاشقی مجنون سر [گردان] طریق عشق باید از خرد ثابت قدم
زجور او نترسم لیک از آن ترسم که در محشر خدا از وی حساب این همه جور و ستم

شریف بی نوا در میان هیچ پیدا نیامد — مکن منع گدا کز خانهٔ اهل کرم رسد

برخاستی بجلوه و کارم ز دست شد — زلفت به پا فتاد و دل من زبردست شد
گفتم مگر آن دو زلف کشم تو خمان دل — آن خود بدست نامد و آن هم ز دست شد
جان چون برم که بر رخم از آن صید بر شکن — اسباب عمر را نسیب صد شکست شد
مشتاق سایه است ز سرو بلند تو — عاشق که همچو خاک بر آه تو پست شد
تا کرده ای ز غم جگرم کباب کرد — تا باد دلم جفا کند اکنون که مست شد
خرم دل شریف که با تاد چشم یار — بگرفت گوشه و از اهل نشست شد

مردم و صید مراد بسته دامم نشد — بخت مرادم نداد کار بکامم نشد
چون نکنم صبح و شام گریه و زاری که یار — بعد هم صبحم نگشت مونس شامم نشد
من که جم اقلیم عشق بودم و دل جام او — سنگ جفا زد بنی واقف جامم نشد
جان بتمنای او دادم و کامم نداد — در طلب آن غزال سر دادم و رامم نشد
زان خط عنبر سواد بوی شمیم مراد — آن هم از امساک او عطر مشامم نشد
شاهی اقلیم عشق شد چو نصیب شریف — بی مدد و سیم ایک سکه بنامم نشد

[illegible] — بسته دلم تو جادوی [illegible]

خسته دردتو نام دوا نبرد — بسته دام تو جان ز بلا نبرد

نشأه باده که صیقل زنگ غمست — بی تو غبار غم از دل ما نبرد

ای دل اگر خوری از لبش آب بقا — خاک وجود تو باد فنا نبرد

گر نظری کند و برد دل و دین — صرفه ز عاشق بی سر و پا نبرد

شاه منا این دل بی شفقت که تراست — جان از غم تو شریف گدا نبرد

بی نوا به تو نصیبم جز غم دوری مباد — برکت تسکینم بجز از داغ مهجوری مباد

چون روا داری که سعیم از تو بی حاصل بود — حاصلم زین رنج بردن غیر رنجوری مباد

چونکه در بیت حشمت تو انابتی نقل — تا قیامت ناتوان از رنج مخموری مباد

دل که دارد مجموعه کرد از رقیب آسیب دهر — صیقل بهبود او جز جنس انگوری مباد

بعد مستوری زنی چو با می یار گشت — باز گشت عقلم از مستی بمستوری مباد

شد سر شمع از غرور نور بر بر فنا — کس بحسن بی وفا پس گر غم مغروری مباد

مرگ بجز تو هست جانا فرقت جان مرگ تست — باد از جانم خدایا از توام دوری مباد

بازم از نسیم تنی سنگ جامی آید — بحکم تجربه شد و نامی آید

گر بنا کردی روی تو نمی آید مهر
شب جدا میرود و روز جدا می آید

گلشن دهر که صد رنگ گل آورد به بار
از کدامین گل او بوی وفا می آید

پا بگل مانده بسر دست ملامت زده ست
آنچه از دست من بی سر و پا می آید

ایکه ز عشق پی مانع شدن از قتل منی
به مرو کز پی تو تیر دعا می آید

بروای آه جگرسوز و به بدخواهان گو
کانچه خواهید بجا پیش شما می آید

درد بر دوستی که عافیت از شریف
پای کو باز به کوی بلا می آید

آزاد اگر باشد دل زلف گرفتاریش کند
ور صحبت باشد فتنه چشم تو بیداریش کند

هرکس که در سودای تو دارد بجان دلتنگی
در جنگ بحر آتش مکن کز غم بیزاریش کند

دل جور کش باید چنان کز دیده بخروشد
دلبر به شمشیر جفا هرچند آزاریش کند

غافل ز عشقم تا صدی آورد بیچارگی
بیتابی ذوق خبر ترسم خبرداریش کند

همچون شریف آنکس که ره از خود بگردد
دل بر غم و درد نهد جان در سر دلداریش کند

چو صبا به ارغمت یاری جفا که بردن از دل ما رود
ز غم تو خاک وجود ما همه اریب باد فنا رود

بکجا رود دل ناتوان که ز فلک غم بودش امان
همه جا غم تو به قصد جان بکسی از پی ما بجا ما

شرم از این روش خطا که کنی با اهل غرض
غرضی ز این همه تر که بر تو فتاده جفا

رده

ز وفا نماند بجای اثر که عجب نمانده ام امید … رود — بغلط در انجمنی اگر سخنی از طریق وفا رود

رهی از ره تو چو خاک کو برود درش بود آب — بهوا رفته غبار او ز سر ره تو جدا رود

دلم از بجان تو نمازینی نگران و زلف تو در کمین — تو حریص دانه فتنه بین که بسوی دام بلا رود

نشنند بزم تو ام ز رو بال الحجت سیاه من — به هوای وصل تو شاه من ز شریف گدا رود

بنودم که دل راغم یار می نسوزد — به کنم که آتش غم دل زار می نسوزد

دلم از صدای خوا هر که زیاده شود سوزش — چه بهالت ازینکه بر می دل یار می نسوزد

ستم بتان دیگر چه بود به پیش جور شما — بنود المی دل را که نگار می نسوزد

بجز ارم از نیاری دم سه دم بجا سی — برسه که همچو شمعی همه بار آرمش میسوزد

بسوز آتش دل زم ای شریف آسمی … — دل هیچکس چو من به نیاز من نسوزد

کسی که در غم عشق تو عالمی دارد — ز طعن مردم عالم کجا غمی دارد

چراست لاله خاک مرا گریبان چاک — اگر نه بر شهیدی تو ماتمی دارد

ز بعد تیغ تغافل خوشا نوازش او — بگیر جراحت دل حکم مرهمی دارد

بعقو ما زمز طعنه منعم ار دا … نه — که زخم عالم فانی چه عالمی دارد

حذر کنید ز آه شریف سوخته دل — که از سموم جگر سوز تر دمی دارد

نسیم ار گردباد از خاک چون خاشاک بر دارد
که در عالم منی افتاده را از خاک بر دارد

مبادا گرد از خاکم غباری دامن پاکش
صبا خاک مرا کاشش از ره آن پاک بر دارد

ز هجران سینهٔ دل تیره شد کو صیقل وصلش
که زنگ ظلمتم را از آینهٔ ادراک بر دارد

دلم از مزرع گردون ندارد حاصلی یکدانه
نمیخواهد که بار منت افلاک بر دارد

شریف از آتش جانسوز دل میسوزد تو
اگر یکلحظه دست از سینهٔ صد چاک بر دارد

لیلی چو شود ز سوز مجنون بخبر آمد
دلجوئی او دیده بها موج بخبر آمد

آن سرو خرامان که نگاهت نه در دست
یارب سببی ساز به بیرون

گر زان بخبر آمد که منم خاک ره او
زحمت ز درش برم اکنون بخبر آمد

گفتندم ز سر چشم و مکنندم ز راهش
شاید که برو پای نهد چون بخبر آمد

در سینه نشانه است شریف از کمر تظلم
هرگاه که آن جابک موزون بخبر آمد

دام دل آوارگان زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان چاه زنخدان تو شد

صد بار عیش آن چمن بنمود آن گلپیرهن
زانها دل پر خون من مایل به پیکان

مردم می چراغ ز غم بر هم نیامد دیده‌ام
خواب اجل نارد بهم چشمی که حیران تو شد

ای هم قوت غم بود بر سوره‌ات بر روی
صد گردیده سیر از عمر خود هر کس که مهمان

هر که بی کسب هوا رفتی به یاد آمد ترا / گردش پا داد آمد ترا گلزار زندان تو شد
وارث شهر بقا متصل در کوی محنت پا بگل / شد باعث عشق تو دل عشق افتاده جا

یاد او کردیم و دل را داغ هجران تازه شد / در درون دل چو اصفهانی پنهان با دیدن
وقت گلگشت چمن در سنبل افکندم نظر / بر سرم سودای آن زلف پریشان شد
غنچه دل اینچنین کز بار غم پژمرده شد / بی رخت کی وا شود از گشت گلستان
سبزه از باران نگردد تازه در فصل بهار / اینچنین کز آب پیکان تو ام جانها
درد هجرانرا دوائی نیست جز وصلی ای سر لطف / مرهم وصلش نه کرد داغ غم هجران

دل با مید وصالت جان ز هجران میبرد / ورنه هر که از چنین دردی کسی جان میبرد
بهر صید مرغ دل حاجت بدام و دانه نیست / چشم جادو و اشارت کن گرشتن
قبر عاشق نیست تا صبح قیامت بی چراغ / زانکه در دل شام رحلت داغ جانان
کعبه پاکان راه دین نظرگاه دلست / مرد غافل بیهده راه بیابان میبرد
گر حریف از هجر آن گل در فغان ابر بیاغ / صورت عیشی باز یاد مرغان خوش الحان

چو من هر که شیرین کلامی کند / چرا ناله از تلخکامی کند

اگر کار من خام باشد چه باک — کلامم نباید که خامی کند
چو دارم عنان هنر زان قلم — که رخش فلک بر لگامی کند
تمام بفضل و هنر زان جهت — نه طالع ناتمامی کند
مرا نامه نامی شعر بس — که او هم بدین نامه نامی کند
مبادا دلم کام نایافته — اجل قصد جان گرامی کند
شریف از پی آن به که رو آید — بسوی ملاذی والا نامی کند

نی طبیب درد مرا کم نمیکند — با آنکه تهمت ز دوا کم نمیکند
تا سر نمی‌نهند امید زوال آفتاب عمر — هجر تو سایه از سر ما کم نمیکند
هرچند بیش میکند آن مه جفا و جور — دل ذره ز مهر و وفا کم نمیکند
در هجر او که میدهدم وعده هلاک — کز درد اشتیاق رها کم نمیکند
از عشق چه بلا چه بلاست کرم شریف — کز ملک دل متاع بلا کم نمیکند

دارد
بباغ خوبی آن گل و مه چه حسنی بیدل — که از وصف رخش هر غنچه جز و در بغل دارد
محالست آنکه تا شام عدم سر زند از — دلم با مه وشان مهری که از صبح ازل دارد ۲
دگر کاری دلم جایی رسید است از غم هجران — که شب تا روز دیده در ره پیک اجل دارد

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم می دهد بی یار — فلک بسیار ازین سان لطفهای بی محابا دارد

شریف از عاشقی جا بر سر کوی ملامت کن — که عشق بی ملامت حکم علم بی عمل دارد

دل جون رمید از من دگر در سینه کی ماوا کند — اینجا بجای دل مگر پیکان دلبر جا کند

هر کس که میگوید چرا پنهان نکردی عشق را — مه نور و فرماید چرا عشق ار پیدا کند

خاصیت عشق این بود کانرا که عشق آید بسر — بی تاب و بی تمکین بود تا خویش را رسوا کند

امروز در عشق بتی بی قدر از آنم کز کسی — در قتل مجنون من کسی اندیشه و پروا کند

دل مبتلای عشق شد از سینه بیرونش کنم — زان پیش کز یکقطره چشمم را دریا کند

با شیخ و واعظ همنشین بودم دراز قضا — پیر مغان گر بشنود تا با ملامتها کند

گفتی شریف از عشق من کردم زنجون زیر مشق — هر سر شوریده را در کف زنجیر با سودا

دوش

بگوش هوش من این نکته از فلک آمد — که هر که گشت بسر یعنی پا یه از فلک آمد

رسید بر ملیحی مکنید شور رجاها — دلا ببوز که بر جراحتت نمک آمد

گر گفتم بعدم وز بیم رسید بیکدم — بکار در غم آن شد جوهر تیز تک آمد

جفای یار دلا بهر امتحان و وفا — گر سنگ کین بدان شد مهر را محک آمد

ز شوقش این مه مرغان کر آمد به نافغان — قبول آن گل خندان زصد هزار یک آمد

نماند کس که صفای دلم یقین نشد او را | بغیر مدعی تیره دل که محض سنگ آمد
دل شریف چو با جان شریک بود و نبود | میان هر دو متاع قوی مشترک آمد

به مهر تو چون ذره هر به هوا نتوان شد | خورشید عیان نا شده پیدا نتوان شد
ما ذره و تو خورشید و رسیدن به تو ما را | دور است چه تدبیر مسیحا نتوان
صاحب دلی از کعبه مقصود چو برگشت | فرمود که دور از در دلها نتوان
سودا زده از عشق توان گشت چو مجنون | اما چو من دلشده رسوا نتوان شد
محو زنده و فرزانه همه کت حرم ما | ای بیخبران همنفس ما نتوان شد
ارباب حسد را چو تکلم نگرفتیم | بی نطق هما انجمن آرا نتوان شد
ضعف تو شریفا ز اثر بخت زبون است | طالع چو زبون گشت توانا نتوان شد

کسی که وادی عشقش مقام خواهد شد | برون ز عالم ناموس و نام خواهد شد
دلم از آن لب شیرین مگر بکام رسد | وگرنه تا به ابد تلخکام خواهد شد
ز حجت هجر اگر نیم کشته باز رهم | به نیم ناز تو کار من تمام خواهد
دو دام در ره دلها نهاده رهرو زلف | بگو که دام دل مرغ کدام خواهد
شریف اگر نکند چون قریش زر و حلال | برو طریق محبت حرام خواهد شد

بخوناب دلم تا خاک کویش گل نخواهد شد
دمی آگه از درد من بیدل نخواهد شد

طبیبا تیرش از دل کنده شد کار من مشکل
دمی جان کندنم کار اینچنین مشکل نگو

حکیما در علاج این دل مجنون چه می‌کوشی
که تو دیوانه خواهی گشت وای عاقل

جواب از جویبار عشق دادم گلشن جان را
ازو هرگز گلی جز داغ غم حاصل نخواهد

شریف از درد دل غمگین مشو گر طالب یاری
که مقصود تو حاصل جز بدرد دل نخواهد

زبس که ناله بگوشش ازین رمیده رسد
بدان رسید که تیغ جفا کشیده رسد

زبس که آتش آهم بدل زبانه کشد
فغان مگر که بجز یاد آب دیده رسد

چنین که وصل تو مانع ز بخت گمره ماست
کجا بوصل تو جان فراق دیده رسد

دلم ز دیده خرابست و جان ز دل که بلا
بدل ز دیده بجان از بلا رسیده رسد

تو مهربان طلب این نیاز رو و بگذار
ستمگری که شریف الم رسیده رسد

دمی که پیشش رفتم آن نامهربان پیدا نشد
شد ز جای آرام و آن آرام جان پیدا نشد

دل بکویش گم شد و چندانکه کردم جستجو
هیچ از آن آواره در عالم نشان پیدا نشد

عشق با کم خاص و عام و نیک و بد رسوا شد یقین
اعتقادی از رقیب بدگمان پیدا نشد

در بیابان فراقش هر تنی گم شد شریف
آه از وی غیر مشت استخوان پیدا نشد

چند در آتش و آبم ز غمت جا باشد — دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد

من که باشم که به پهلوی توام باشد جا — کاش پهلوی سگ کوی توام جا باشد

هر کرا تا قدم از داغ سیه دید سزا — گفت این سوخته آتش سودا باشد

عجب آنست که عاشق بنهان بازد عشق — هنرش اینکه ملامت کش و رسوا باشد

ای شریف از تو گدایی کرم از سلطانی — که گدائی درش سلطنت ما باشد

هم از دیوان شریف

دست عشق از روی کارم پرده می‌افکند — همچو دم از پرده تقوی بدر می‌افکند

او بقصد دین و دل می‌افکند سویم نظر — من بدین خوشدل که او سویم نظر می‌افکند

می‌گشاید پرده از رخسار گل صبحدم — باز آتش در دل مرغ سحر می‌افکند

یارب این مهر است شام غم که میکرد عیان — یا سپهر از تیر آه من سپر می‌افکند

دولت من بر کمر آید سمانی وصل او — سایه اقبال از آن جانب دگر می‌افکند

شوخ چشمی می‌زند باز بر مشکین خور زلف — تیغ ابرو را که در پایش ترسه می‌افکند

چشم او در عشوه روشن بینم چون شریف — کان فسونگر ز وهم از خود بیخبر می‌افکند

بی سر و پا آمدی چون در سرای خاکسار — سر به پایش و روان گهر می‌افکند

طفل فیاض ریاض معرفت قاضی علی
آنکه طفل فیض بر اهل هنر می‌افکند

زهی چو موی بدت گرم فتنه را بازار / نه از روی تو بیزار بود ضیغ در ایوار
زند ز روی تو صد بار دو در دلت مرا / هر بیت کوی تو خوش تو زبان تر صد بار
چو سر نگون نشوی آن روی زر دو چشم کبود / ز سقف قصر جان زهست نقش و نگار
ببیند که بماند بتول اندر بیخ / که باشد ترش ز پا ربت لفظ در تنگ کار
اگر نبود کلید در خزانه جود / هر بیت ممسک تو چون فتاده ز معمار
وز تو کشاد دی یا فتن دفتر / به هیچ رجو دار اعراض بجو چون طمع مار
در نظم مرا اگر نخست / ز نظم را شکسته قدر و نه مرا مقدار

دل ترا شکسته طنطراق استیفی
زمع بهجو جوی با شکست مستوفی

از دست مفلسی کله مند / رسیده ام که ز عام فهم خاص پسند
ترا اتفاق صحبت بود / بشهر یار سیمین که متصل بتو اند
ورا بوعده ام داد / جو یافتی که بداند وعده هستم جو سر بز
تا نهاده باج عطا / نمی روم بسر شاه تا جو رسو گسند
یاد خر بنده / دریغ جوابه جو جو در کلم کنون باشند
خانه بینی جستم غلامی گفت / کم جا شیخ خواهد از بخار و ناچیا بکند
نوش باده شغالات بر قدم ز / بنزد که شیر دلان ارزه کرم کوشند

ز نی چیر فکی

پا نمود و زیر پای تو جنبش پامی ... به بین که چیر قبه تو بر دنی به بیتل پامی
ز دیگران چو لعنت رسد ز من لعنت ... به بین که چیست تفاوت ز دیگران تا من
ز رکنت چشم فار درره الا تو ... ز بخت هیکلت ناک بر سر الا من
امیر تا و رجالی ز دیگ بسی که بماند ... بر انگیزم مقرر الا نا بیزا امیجا
بحکم شده شود که نوا انتقام کشند ... هزار ترح کند ست رسید جانا نه بجا
عبار تو به مرغ کند تا که در سر او ... دلت ده جشم و ابر بخشد شد دم
جهان ز آب کرم بحیر بود بر آدم ... ز کیب بخل تو آ چه نشد دست

فلک ز بیخ نهال تو از زمان بر کند
که کنی بخل تو در باغ دهر سایه فکند

کسی بچشم کبود تو کم چو نیز از سست ... چرا که آینه است در جهان بی نگار نیست
مرا گمان که زمین سم داغ بر زر نخ ... ترا فیال که گل کرده زعفران زار است
ز لاجورد نگین ها سه لیک نا کنده ... اگر اشاره نا هی کشنده بسیار است
ز آتش دل تو در کرشته کو کردیت ... که آن همیشه فروز آن چو اغ ادبار است
بوقت کرید دو قارورة شکسته تو ... که از آن دو شیشه روان شابه دو بیمار است
از آن دو حرف که تو چو مهره خوانده ... به پیش خورده فروشان هزار خروار است
بنا چنین چشم کبود تو همیشه ها سنج زرنگ ... شفق ز دهر کرد و چ د و نا نمود دار

اگرچه کام دل از لعل جانان بر نمی آید | از او دل بر نمیداریم تا جان بر نمی آید
دمی کان نامسلمان میکند آهنگ جان و دل | چو غوغا و فغان از اهل ایمان بر
سگان کوی او را غره گر پیکان دلدوزش | به نوعی سینه ام پر شد که افغان بر
به تنگ آورد جان را درد هجران این دل حیرانی | که این بیچاره با اندوه هجران بر نمی آید
شریف از لعل او گر کام دل خواهی جان مکن | کز آن بیدادگر کار تو آسان بر نمی آید

۲

دردا که درد من به دوا بر طرف نشد | از جانم این بلا به عیار بر طرف شد
جان بار رفت و بخانه بلا مبتلاست دل | ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف نشد
زاهد نمیکشد به شد آئین جور او | او نیز مجور سم و وفا بر طرف
میخواست دل تمنا با خیال دوش خلوتی | آمد نسیم صبا و بر طرف شد
بگو و گذاشت نکرد از دوا طبیب | بیماری شریف چرا بر طرف شد

آن شوخ دمی در دل شیدا ننشیند | در غایت شوخی است بیکجا ننشیند
گفتم به دل و دیده ما جا کند اما | او فتنه جانست با پنها ننشیند
بر خاست رقیب از پی آزار دل ما | ما هم ننشینیم ز پا تا ننشیند
بر باد دهد خاک من بیسر و پا را | تا گرد از آن چهره زیبا ننشیند

در مجلس عشق تو شریف از سر کی — چون شمع بباز د سر و از پا ننشیند

نسیم باغ خلد از گلشن کوی تو می آید — شمیم زلف حور از جعد گیسوی تو می آید
بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را بی تو — که هم رنگ تو دارد هم از و بوی تو می آید
خوشم پیوسته با تیر جفا و سنگ بیداد — غنیمت می شمارم هر چه از سوی تو می آید
تو بر کف تیغ داری من عجب گر دارم سر — ندارم غم مگر تیر خدنگم ز بازوی تو می آید
ننالم چون شریف از جور ظالم پیشه لیکن — که بر جان این همه بیداد از خوی تو می آید

در شب هجر تو مرگ به بالین آمد — خوش طبیبی به علاج من مسکین آمد
تلخکامان غمت را شکر خنده تو گشت — شربت تلخ اجل نیز بمن شیرین آمد
سپه اشک جگرگون تا به دکان من — بر سر لشکر کین آمد و رنگین آمد
شکوه از دل نکنم در غم خوبان جهان — کین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد
مستی حسن تو از باده طبع داشت شریف — شادمان رفت بمیخانه و غمگین آمد

گر این حسنت ملک صبر من کی آباد کی ماند — و را این عشقت جانم از بلا آزاد کی ماند
از آن کافر چو بنیاد ستم دیدم بدل گفتم — بنای عقل و دین را بعد ازین بنیاد

گر آن بیدادگر صد دفتر علم از وفا خواند ⁂ بلوح خاطرش جز نکتهٔ بیداد کی ماند
صبا پنهان ز خسرو مهر بی تکلف با شیرین ⁂ که بازار ترا گرمی پس از فرهاد
بفریاد و فغان گر دل ز غم خالی توان کردن ⁂ شریف خسته یکدم خالی از فریاد کی ماند

بحلق تشنه ام از خنجرش فرو نرود ⁂ بکام خویشتنم آب در گلو نرود
هوای شمع رخش دارد دم صبا گرم ⁂ که گر سرم رود از سر هوای او نرود
گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود ⁂ ز جان من آرزوی آن سگان کو نرود
مراد ما نه ز رخسار و خط شود حاصل ⁂ بدل نکوئی از او به برنگ و بو نرود
بگفتگوی تو احباب غم ز دل بردند ⁂ مرا غمی است که از دل بگفتگو نرود
ز خاک راه قناعت بهانه روی شریف ⁂ معاش کی بطریقی که آبرو نرود

صبح که پیک صبا مژدهٔ نوروز رسید ⁂ بلبل از حسرت گل ناله بجان خود کشید
قوت روح ز نسیم از دم جانبخش صبا ⁂ خاصه این دم که ریاحین دل فروز رسید
چون نکوشیم درین فصل خجسته بنشاط ⁂ چون نکوشیم درین موسم فیروز چه عید
غنچه شد بیم که کوتهی عمر بخواب ⁂ که ز غم جامه چو ما تا بتن خود بدرید
یار برگشت بید گوئی اغیار شریف ⁂ لیک در [illegible] بادهٔ ما قولی بد آموز شنید

تا که دل از دو داغ جفا داشته باشد / جان را هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل اهل وفا جلوه‌گهی اوست / نی طلعت که بویی ز وفا داشته باشد
هر لحظه بدردی شوم از عشق گرفتار / اما نه بدردی که دوا داشته باشد
مهلت شریف آنکه خورد خون تو نزد کسی / دم در کشی اگر دوست روا داشته باشد

دولت دیدار جستیم محنت هجران رسید / آرزوی دل طلب کردم بلای جان رسید
نامد از جانان پیام وصل تا عمرم گذشت / بعد ازین گر در دم مردم شربت درمان رسید
شد فزون عشق و ز ملامت عقل و دین و دل / از کمال عشق ما را این همه نقصان رسید
همنشین چاک گریبان مرا بر خنده دوخت / از نظر تا رفته ما را باز تا دامان رسید
در طریق عشق رندانی که رسوا گشته‌اند / از همه بتوان گذشت اما نمی‌بتوان
کز نمی بود آب چشم زار میسر دم بعث / کشت خرم کشت عیشم هر که آن باران رسید

سفر کردم چه دانستم که غم پیرامنم گیرد / گل عیشی نچیده خار محنت دامنم گیرد
بحکم یار اگر دشمن کشد زارم نمی‌رنجم / ولی زان دولت می‌رنجم که دشمن دشمنم
چراغ دل جهان از مهر آن مه خو برافروزم / که شمع ماه پرتو از ضمیر روشنم گیرد
غمبند و زنم شکاف سینه تا سوز دلم / شود روشن از آن آتش که در پیراهنم گیرد

چه سود از خرمن هستی مرا بی دانهٔ وصلت
بزن برق آه ای کاش آتشی در خرمنم گیرد

کز و فتی کر افتد چون شریفم جانب جنت
بیابانم گر گل وصل تو دل در گلشنم گیرد

در روضهٔ رضوان تن تنها نتوان بود
جائی که نه یاری بود آنجا نتوان بود

غالب چو شود عشق صبوری نتوان کرد
از صد جور و درد شکیبا نتوان بود

سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره
در بند بریدن ز تو قطعا بود؟

سود دگر کعبه سکنت بت بغلست
ورنه بعبث بادیه پیما نتوان

کس نیست که از همدمی ما کند عار
بدنام چو ما نا شده با ما نتوان بود

ماوای دل آباد کن و تا با بدباشی
ایوان بتوان ساختن اما نتوان

بازای شریف آهوی مقصود بشهر است
بی فایده آوارهٔ صحرا نتوان بود

ازین محنت که دل بی ابروی همچگری دارد
بچشم من هلال عید حکم خنجری دارد

خلل در خانهٔ دین چون نیفتد آن مسلمانرا
که چون من در حریم سینه مهر کافری دارد

از آن با سینهٔ صد چاک شادم بر در جانان
که دل از هر شکاف سینه سوی او دری دارد

نکو کم ران بمیدان ملامت رخش سودائی
عنان توسن دل من ندارم دیگری دارد

شریف از پهلوی دل زود خواهد سوخت دور از تو
که دل در پهلو او همچو سوزان اخگری دارد

کی غم عاشق بگشت باغ و صحرا میرود — عشق تا با ماست او غم با دست هر جا میرود
بر خوشی از لاله دیدن یار گل چیدن چه سود — داغ حسرت از دل ما کی بدینها میرود
وصل او خواهد مگر عذر جفاهای فراق — بر دل بی‌صبر و جان ناشکیبا میرود
سوختم از طعن دشمن میکنم ترک وطن — میروم از دست ایشان تا مرا پا
او نمیخواهد که آزارم دلت را ای رقیب — ورنه تیر آه من از سنگ خارا میرود
هیچ کس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید — زانکه رفت این ظلم کز خوبی نو بر ما میرود
آخر عمرست بگفت ای صبا رو پیش یار — گو که امروزش مران از پی در که فردا

روای خرمی از دل که غم عشق رسید — سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید
چون نگریم که دلم را غم هجران خون کرد — چون ننالم که بجانم الم عشق رسید
از دل و دین جز اکنون بجز این نام نبود — که نه آن ماند و نه این تا ستم عشق رسید
هر که از جان گذرد زود بجانان برسد — این نوید از حرم محترم عشق رسید
نوبت خسروی ماست که از بهر سرش — باده سلطنت از جام جم عشق رسید

دمی کز دل صد نکشی بکشد که جان برون آید — از آن بهتر که با تیر ستم دلی بی‌کار برون آید
بر آن در از دل و جان انتظارش میکشم دائم — درین اندیشه یا دل خون شود یا جا

مرا خوش وقت بیداری شبی کامد بر آن جانم | خوش آن وقتی است کز دل حسرت جانان برون آید
برون آمد پی دل بردنم طعن سخن دانی | پیش داتش ببر خود نادان برون
بسی دشوار می آید برون جان شریف از تن | روان از خانه بیرون آی تا آسان

ایضاً

آن شوخ که گلگون جفا تاخته دیگر | چون اشک مرا در نظر انداخته دیگر
چشمم ز نظارهٔ آن رخ شده محروم | از گریه که گلگون چه پرداخته دیگر
ای دیده سبب چیست که دریا شده باز | غدر در اشک تو نشناخته دیگر
ای غم چه بلائی که صد بار دل من | از دست تو جان برده و پرداخته دیگر
تدبیر که خدنگ ستم افکند لجایم | از آه دل من علم انداخته دیگر
وقت سخن عشق و خرد خواستم از دل | گفت آمده دیگر بوده پرداخته دیگر
مگر نیست شریف اگر بنظم تو بدیهه | یا نو وحشت دیگر بوده انداخته دیگر

ای زمن بیگانه و پیوسته با اغیار یار | تیر تجربت کرده ما را در دل افگار کار
سرو گل رخسار من دور از حریم کوی تو | مرغ دل در باغ گریانست و در گلزار زار
داروی تلخم ز زهر چشمت ای بس شد که | دارم از صحبت لعلش درد دل بسیار بار
هر شب ای دل بر خلاف بخت خواب آلود من | از پی پاس خیالش دیده را بیدار دار

چشم که بنظاره گرفتار شد افسوس / از رازِ دلم غیر خبردار شد افسوس

بردم ز دلش دردِ سر اما بحکیمی / آن هم سبب دردِ سرِ یار شد افسوس

در نامه نوشتم صفتِ بار فراقش / دارنده مکتوب گرفتار شد افسوس

روی تو ندیدم که شود مردم آسان / کارم ز غم عشق تو دشوار شد افسوس

نادیده شریف از لب جانبخش تو کامی / جان داد و بکام دل اغیار شد

داغ جان سوز دلم از چشم پرخون کن قیاس / در غمت حال درونم را ز بیرون کن قیاس

ای که گویی با دلت داغ جفای او چه کرد / چشم اگر داری از این اشک گلگون کن قیاس

شرح سوز دل چه پرسی نامه‌ام نخوانده بخوان / آتش جانسوزم از گرمی مضمون کن قیاس

عشق من بین ای که ذوق از خوبی یارم مپرس / حسن لیلی را ز رسوائی مجنون کن قیاس

چشم پرخون بین مپرس از لاله‌زار دل شریف / آب و رنگ انجمن زین چشمه خون کن قیاس

جان سپردیم و نشد خواسته عذر ستمش / خجلم از کمی خویش به پیش کرمش

فارغ از راحت و عیشم صنمی کرده که هست / راحت از المش خوشتر و عیش از ستمش

سگ آن کافر عشقم که اگر سر برود / نرود از سر شوریده هوای صنمش

من و احرام ره عشق و طواف در دوست / حاجی و عزم ره کعبه و طوف حرمش

نیست سرگرم تر از آتش آهم چون شمع | کو بسوز آتش اندوه ز سر تا قدمش
ای که مقصود دلت قتل غریبست بگو | گر وجودش چه زیانست و چه سود از عدمش

من کنم دور ز شهد لب شکرشکنش | تلخکامی شکر تلخ بود در دهنش
آنکه در دین سخن عیب غلط میداند | بغلط هم نظری کاش فتد سوی منش
میرم و زنده شوم هر قدم آید بخیال | خشمگین رفتن و با ناز و عتاب آمدنش
هیچ دل نی بجان شمرم عاشق را | مردن عمر ز دلش تا نرود جان ز تنش
پیش از آن دم که خورم تیغ بلا بار آید | گفت مشنو سخن از لب شنیدم سخنش
گلشن کوی و گل روی تو میخواهد دل | نه سر برگ گلست و نه هوای چمنش
شمعسان پیش تو خواهم که شود کشته بتیغ | سوزد از زنده روان ساز لب انجمنش

[illegible]

ماییم دل نهاده بدرد و بلای خویش | خو کرده با بلای دل مبتلای خویش
کس همچو من مباد بناکام داده جان | حاصل نکرده کام دل از دلربای خویش
در عاشقی بجز دل خود دامن کسی | نگزیده چون تو آفت جانی برای خویش
دور از تو چون درای سرایم سرود عشق | هر که در نالم از در محنت سرای خویش
جاری مکن شریف بدین گونه آب چشم | اغیار را خبر مده از ماجرای خویش

شمع سر گرم غرور از رخ بزم آرایش — کی ز سوز دل پروانه بود پروایش

تا کشیده است مرا دل بقد دلکش او — چه بلاها که دلم میکشد از بالایش

دل عاشق بود از شادی عالم غمگین — من و عشق تو که شاد است دل از غمهایش

نه همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع — هر که سر گرم تو شد سوخت ز سر تا پایش

نافه پرورده بصد خون جگر آهوی چین — دیده بر خال تو و انداخته در صحرایش

منشی طبع شریفیست بنیکو سخنی — که رسیده است بسرحد کمال انشایش

گفتم طبیب من ز دو لعل نبات خند خویش — فرمان کن دلم بشربت و عناب و قند هوس

کام از لب بده که نه شرط مروت است — درمان دریغ داشتن از دردمند هوس

خواهم سوار من که چو سم رکاب تو — یکدم کشیده دار عنان سمند هوس

من دل بیار داده ام ای پند گو برو — صاحبدلی بیاب سزاوار پند هوس

جانان من قبول ندارد متاع جان — خونین دلم ز دلبر مشکل پسند هوس

در بند زلف خویش دلم را که بند داشت — دلگیر شد مگر ز گرفتار بند هوس

بی رحم من شریف اسیر کمند تست — رحمی بکن بجان اسیر کمند هوس

چه حاصل از آن مه چهره از رخسار زیبایش — که شمع بزم اغیار است ماه عالم آرایش

نشیمن با رفیقان خلوت ناز است لیلی را / چه باک از تنهائی مجنون شیدا کیش
دل بسکه که بخشش نیست حاصل زان دهن کامی / نمیخواهم که بنشد چو سر کوی تو عدم جاش
جانی سرگرم بیداد است شمع دلفروزی / که چون پروانه گر صد جان بسوزد نیست پروایش
از آن با صد نیاز افتاده ام در راه سرو خود / که او بگذرد آمد از ناز و بمیرم پیش بالایش
مدتی ستودم کردی پر و چین حالت / مگر داری تو هم در سر هوای عمر دراز ش
شریف از گردش توسنش باز بنفشی / چو روپش جنت چشم از خاک کف پایش

ای صفحه عذار ترا از عنبر خط / خورشید را که دیده به نیرنگ تا خط
جانی نیاز شد ز خط عقیق لعل تو / یاقوت را نبوده چنین آب از خط
روزم سیه شد از تو که پنهان زدود آه / تا گشت بر بیاض رخت آشکار خط
کامی ندیده ام ز لب یار ساده رخ / زود دم بلوح جان بکشید ای روزگار خط
بودای سکنه منتظر نامه وصال / طومار عمر طی شد و نامد زیار خط
بی حکم دوست جان ندهد عاشقی اجل / گر وعده ام رسیده ز جانان بیار خط
شرح خطت شریف سخن چو خوش نوشت دان / بر زی بیاض از قلم مشکبار خط

عید است و خاطرم ز غم آزاد نیست حیف / ایام عشرت است و دلم شاد نیست حیف

شیرین لب شکرشکن بزم خسروست — اگر ز تلخکامی فرهاد مست حیف
جانی است گفت قیمت یک دیدن رخم — قیمت شناس حسن خداداد است حیف
فریاد صد اثیر شنود و نمود رحم — ما را ز ضعف قوت فریاد نیست حیف
اکنون که فرصت غم دل با تو گفتن است — حرفی ز صد هزار غمم یاد نیست حیف
تا منصب شریف بنالد ز درد دل — دلبر همیشه بر سر بیداد است حیف

کار دلم رسید بجان از غم فراق — آه از غم فراق و فغان از غم فراق
مرغ ریاض چند دو گل باغ گفته‌ایم — افغان کنان و جامه دران از غم فراق
مردن توان شبی که نباشد چراغ وصل — چون شمع سوختن نتوان از غم فراق
روی رقیب از طرب وصل لاله‌گون — رخساره‌ام چو برگ خزان از غم فراق
با قامتی چو تیر ز من گشته دور — می‌مانده با قد چو کمان از غم فراق
فرهاد چون نیافت ز شیرین نشان وصل — آن به که مرد و یافت نشان از غم فراق
چون شد در وصال محالست ای اجل — جان شریف را برهان از غم فراق

پیش او خواهم که ظاهر کرده‌ام اسرار عشق — ظاهرا گر نیست در کیشش تبان اظهار عشق
درد او را گر خریدارم بجان عیبم مکن — نیست جنسی چون متاع درد در بازار عشق

قامت دلخسته را از چرخ هجرانم علاج ‌‌ پشت او را زخم دیدم زیر بار عشق
گر ز لال خضر باشد شربت و عیسی طبیب ‌‌ هم نمیرد دمی با شغف بیمار عشق
حاصل عمر شریف از عشق داغ محنت است ‌‌ عمر از این لو را گل شکفت در گلزار عشق

یارا که مرا وعده مردن شده نزدیک ‌‌ جان را مغز از غمکده تن شده نزدیک
ای شمع شبی بر سر بیمار غمت باش ‌‌ کین سوخته دور از تو به مردن شده نزدیک
آن خال ندارم که دل دوست بجوید خوش ‌‌ افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک
پیداست که با چاک دل و جان چه کشید ‌‌ این چاک گریبان که بدامن شده نزدیک
در دم شده از سوز شریف آتش سوزان ‌‌ یاد که بدین خسته تو می‌شد نزدیک

ای ز قدت سرو صنوبر خجل ‌‌ وی ز رخت لاله و گل منفعل
خط تو بر صفحه روی چو گل ‌‌ نسخ کن حسن بتان چگل
سوی تو رام چون نکشد دل ز مست ‌‌ زلف تو با رشته جان متصل
شاخ گل دسته و بلند ند و پست ‌‌ نخل قد دلکش تو معتدل
خون دلم خورد وی و کردم حلال ‌‌ چاه زنخ برد و کردم بحل
حیف نباشد که چو تو دلبری ‌‌ عهدشکن باشد و پیمان گسل

تا کند با کام دل ذهنی جان شریف | از لب جانان مطلب کام دل

بعالم عشق یاری یار ری ویان سنگین دل | عجب دردیست بی درمان عجب رنج بی حاصل

بکام دل دو روزی چون نتوانم زندگی کردن | که چون باز برخورد چرخ ظالم عمر مستعجل

در آن ساعت که خواهم بینم آن خورشید تابان را | شود لخت سیه چون ابر در پیش رخش حائل

بمحنت میدهم جان و نخواهم ما بحر ما نرنی | خدا را ای رفیق امشب مشو از حال من غافل

ثریا تیغ آن پری ماه جبین دیگران را دو | دعا داری کن و هرگز بپرهیز از شو مائل

از من و مجنون چو علم عشق آید در عمل | من برندی شهره گشتم او برسوایی مثل

گر نه میل خاطرم میبود از بهر معاش | مشکلات عشق ما هرگز نمی گردید حل

ما که مهر کافری در ملک دل ره میدهیم | کی در آن کفرم که افتد خانهٔ دل را خلل

زاهدا ...م از بزم رندان بر دعوی بدر | ای دریغا نام نیکم شد به بدنامی بدل

مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل شد پدید | گر چراغ عمر من ننشیند از باد اجل

کی رسد هر بی نشان خاتم لعلش بکام | کین نشان آمد بنام من ز دیوان ازل

ذره نتوان گرفتن خرده بر نظم شریف

در خیال آن دهن هر که که میگوید غزل

شدم خاک ره و بر من گذشت آن شوخ سنگین دل
براهش تا نگشتم خاک مقصودم نشد حاصل

چنین کز دیدن او نشود اهل نظر بیخود
گرفتی کی توان روز جزا دامان آن قاتل

به پیش قد او زد سرو روزی لاف آزادی
بود زان شرمسار و تا قیامت پای در در گل

دلا با تیر آن ابروکمان فرصت غنیمت دان
فلک تیر جدایی در کمان دارد مشو غافل

تو آن شمعی که بزم عاشقان گرمست از رویت
جمالت آفتاب و خیالت شمع هر محفل

اجل تعجیل دارد ور نه بر باد دهان او
نمیخواهم که چون گوی عدم جایی کنم منزل

شریف خسته از هجر تو آسان می سپارد جان
ولی امید وصلت کار را بر وا میکند مشکل

ای غمزه تو قتل داده مردم
آشوب قیامت بصبا داده مردم

زینسان که کردی بی پناه خونریز
خواهی برانگیزد بیداد مردم

میکردم از غم پیش تو فریاد
گر میشنیدی فریاد مردم

در کنج عزلت تنها نشستم
چندانکه رفتم از یاد مردم

قتل شریفت گر مدعا بود
شد باعث آن امداد مردم

راز پنهان چو بخورشید فرود اظهار کنم
سایه را نیز نخواهم که خبردار کنم

چون سیه بختی و محرومیم از حکم قضاست
من چرا شکوه ز بخت و گله از یار کنم

هرگز افسانهٔ ناصح چو بمن کار نکرد
من بی دل چه با افسانهٔ او کار کنم

هر کجا بگذرد از قند مکرر سخنی
ذکر آن لب بزبان آرم و تکرار کنم

گر نبوسم لب عیسی نفسی را چو طبیب
کی توانم که علاج دل بیمار کنم

از دل میان آتش و از دیده غرق خونم
بنگر که از آتش دل در آب دیده چونم

بیرون مگر بیایم از آب دیده ورنه
برقیست هر شراری ز آتش درونم

عالم شده گلستان در دور من که هر سو
گلهای تر شکفته از آتش [illegible]

زیبا که از جنونم گردد جنون او افزون
با ذلت قول ناصح بر آتش جنونم

لیلی نبود چون تو در نیکویی زیاده
مجنون نبود چون من در عشق از فزونم

از چشم پر فسونم گفتی بگو که چونی
چون بسته زبانم چون گویمت که چونم

دارد شریف عشقم از مکر عشق ایمنی
دیوم چه میتواند ره خضر است رهنمونم

گفتی نگار دست زن حالی ز کار هستم
باری غم دل میکشم حاشا ز باری هستم

دامن کشان از انجمن امکی کند از بیمیش
دستی به امانت دادم کمتر ز خاری هستم

گر نه خیال موی تو [illegible] بودی مردم ز غم
شادم که گر دارم غمی با عشق یاری هستم

دادن می دیدار از بیم لوند قیبان تا یکی
روزی شماری عاشقان من در شماری

در انتظارت مردم و بر هم نیامد چشم من — یعنی هنوز اندر رهت بی انتظاری میکشم
گر جان ز بیماری برم یاران شوم از من خجل — چون شرمساریها پرسشی از هیچ یاری میکشم
دارم گمان کان بی تو ما فردا سپیدی صبحدم — امشب شهریارا با اجل بی کارزاری میکشم

با الم دل و محنت جانا چه کنم — بردم از این غم و درد نهان چکنم
محنت عشق تو برده قرار دلم — گر نکنم من خسته فغان چکنم
زینت باغ جهان گل رخسار توست — بی گل روی تو باغ جهان چکنم
مانده شاه ز وصل تو ام یکبار — هجر تو من بردم زیان چکنم
ماند از غم نام و نشان چو شهریار — در غم عشق تو نام و نشان چکنم

چنین کز شوق لعلت خون دل در چشم تر دارم — کی میل شراب لعل فام از جام زر دارم
نگاهی هر مژه در دیده من با دو صد خنجر — اگر غیر از خیال ابروت بر ره نظر دارم
کمینی بر سر منزل که غم و وحشت بلا باشد — که درد و محنت از فرهاد و مجنون بیشتر دارم
ز سر بیرون کی ام سرو چمن ای خود نمائی را — که در بستان دل نازک نهال جلوه گر دارم
مرا واعظ حدیث باغ و خلد و حور در خواب — بسی گو بر دلی من میل آن سرو دگر دارم
سزد گر چون شهریارم نیز فرو اشد اهل دل — که چون رسوائی عشق و جنون خوبی هنر دارم

غایت محنت بود کز دوست بیزار شدم ‌‌ بر درش مانع آمد شد اغیار شدم

نقد جان صرف متاع غم جانان کردم ‌‌ یافتم جنس نصیبی و خریدار شدم

خواب دیدم که رسید آن لب شیرین بلبم ‌‌ جانم آمد بلب از شوق چو بیدار شدم

فارغ از دام بلا داشتم آسوده کسی ‌‌ دیدم آن زلف دلاویز و گرفتار شدم

بار دل بر من دلخسته گران بود ولی ‌‌ گرد هجران تو کاری که سبکبار شدم

نکتهٔ عشق ز هر مردم بود در سر بال ‌‌ هیچ نیافتم او را چو خبردار شدم

توبه از باده و بت بهر نه روا بود ز شیخ ‌‌ وه که در مذهب عشاق گنهکار شدم

از عیش و خوشدلی می شیدا گذشته‌ام ‌‌ بر طریق عشق از اینها گذشته‌ام

تو کز دام هجر و نیافتم هوای وصل ‌‌ از آرزوی این دل خود در گذشته‌ام

هر روز صد بلا رسد از کوی او بمن ‌‌ برگم همین که روزی از اینجا گذشته‌ام

جز مرگ نیست درد مرا چاره ای طبیب ‌‌ زحمت مکش که من ز دوا در گذشته‌ام

یاران غزال مرده ام از غصه حریف ‌‌ دیوانه‌ام که جانب صحرا گذشته‌ام

سررشتهٔ دور قمر موی ترا دانسته‌ام ‌‌ آئینهٔ اهل نظر روی ترا دانسته‌ام

عار آید ای گل همی از صحبت چون من کسی ‌‌ که نیکی خود با جنسی خوی ترا دانسته‌ام

در کوی تو آشوب دین جا کرده چین نازنین | رشک نگارستان چین کوی ترا دادم نشانم
ای روی که سوی گل تا رخ کرد در روی گل | خوشتر بسی از روی گل روی ترا دانستم

مدام دُرد جو از ساغر الم خوردم | ز عمر خویش شدم سیر بس که غم خوردم
فغان که همچو نهال قدت سوی دگران | ز باد گشت و بر از نخل عمر کم خوردم
ز رفت خار غمی در رهت به پای رقیب | منم که تیر بلای طعنه قدم خوردم
جان ز عشق تو بیخود شدم که یکسان بود | گر آب رحمت اگر خنجر ستم خوردم
نمیشود که بشویم کتاب هر تعریف | به مصحف رخ مشکین خطان قسم خوردم

ای گل خندان ز کویت چند گریان بگذرم | آیم آنجا با دل جمع و پریشان بگذرم
بر امید آنکه در بزم وصالم ره دهی | چند سوی تو با سرود آیم با فغان بگذرم
ای دلم چون لاله از داغ تو پرخون تا به کی | از سر کوی تو با داغ فراوان بگذرم
زان لبم نا داده شاهی متاع جان بخواه | کام دل با دیده نتوانم گر از جان بگذرم
گر گذشتن مشکل است از وادی هجری غریب | عشق را هادی کنم زین وادی آسان بگذرم

غم تو پیش که گویم که رازدار ندارم | بغم چه گونه برآیم که غمگسار ندارم

جهان بعشق تو محوم که گر جدا شوی از من
غم جدائی و اندوه انتظار ندارم

باعتبار کم دانی از رقیب دریغ
که من بقدر سگی هست اعتبار ندارم

توئی که صید غزال خودم ز ننگ نخوانی
ز خدمت سگ کویت منم که عار ندارم

ترا چو روی همه غمهای دل بخاطرم آید
یکی اگر به بخاطر ز صد هزار ندارم

زمان ترانی و بشفقم نماند قوت نالی
ز بیعی مشو گر فغان زار ندارم

غریب شهر و بودم عاریم سوی بکوش
روان کنید که یاری در این دیار ندارم

شریف اگر همی ریخت خاطر یاران
ز هیچ یار بدل ذره غبار ندارم

بدست لاله صفت جام خوشگوار ندارم
فغان که برگ نشاطی در این بهار ندارم

هموارم بزم میم از حریف یاد دل ...
که زیر پا غنچم باشد کار ندارم

دعا کنید که هیچ کجود چو یار در شب غم
که شوق زلف بتی دارم دفتر ار ندارم

سرم ز یار جفای رسید دیده سبب شد
گل از دیده خود دارم و ز یار ندارم

صبا مکن بغبار رهش قسم که آزاد کو
که من بکوی کی از بخت و کنار ندارم

باختیار عنان گر ز نداده ام از کف
که تا بیع دل مجنون کم اختیار ندارم

شریف وا سد ملاب کرمی دهر ازکیم
کنایتم اینکه خواد نشدم که عیار ندارم

تو آفتابی و می ذره در هوای رخت / نمی‌شود که ترا بینم و ز جا نروم

بجز ز هجر نبوده بلای عاشق را / دگر بکوی تو گر میرم از جفا نروم
~~کشم جفای تو و از ره وفا نروم~~

درین سرا نفس انجمن سرشته گلم / که بی متاع غم او بدر آن سرا نروم

جهان هلاک بلایم که گر دمی برسد / میسرم نشود کز پی بلا نروم

منم شریف بلاکش که تا بود عمرم / کشم جفای تو و از ره وفا نروم

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم / که [illegible] درد مبتلا که منم

کدام سوخته دل بود درد [illegible] / [illegible] بلا که منم

کجا روم که برم جای ز کثرت غم عشق / که این هجوم بلا که هست هر جا که منم

میان سوختگان غمت اجل میگفت / که طالبست مرا کشتنش بیا که منم

نجات نیست بمردن هم از غم تو مرا / که مبتلاست درین درد بی دوا که منم

بتیغ او چه بلا تشنه ام تعالی الله / کسی نبوده چنین تشنهٔ بلا که منم

شریف تا ابد از خاک می دمد گل مهر / چنین سرشتهٔ آب و گل وفا که منم

در دشت غم ز صحرا آهی که داشتیم / بر باد رفت جسم چو کاهی که داشتیم

گستاخ مگذر از سر خاکم ازین سبب / دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتیم

در عشق قید سر کنهم بر دو تیغ یار   از گردنم نکند کسی که داشتم
مستم هنوز بر سر سودای زلف او   دارم همان بلای سیاهی که داشتم
بردند قالبم چو شریف از سر رهش   جان ماند در همان سر راهی که داشتم

مژده داد دل که علاج دل زار تو کنم   عکس رخ تو شوم جان نثار تو کنم
به جز جان نیست متاع من سودا زده را   که به شکرانه این مژده نثار تو کنم
چند گویی که دهم بوسه گرو لعل به کار آمده   همین کار که سر در سر کار تو کنم
تو به سیم لب لعلت مدد از [illegible] دور   گفت کز جام اجل دفع خمار تو کنم
دلت از درد نبود یاد دفغان سر   چه دوا با دل بی صبر و قرار تو کنم

یار با غیر در سخن دیدم   کس نبیند آنچه من دیدم
دلبری آتشین رخ نیست خود را   بس که شمع هر انجمن دیدم
همچو پروانه ز آتش غیرت   چاره خویش سوختن دیدم
برگ گل باد برد و خار غمش   در دل بلبل چمن دیدم
شمه‌ای نیست محنت غربت   از بلایی که در وطن دیدم
خود کشیدم بلای عشق ترا   هر چه دیدم ز خویشتن دیدم

دیدم اشعار اهل نظم ز تیغ ... از شعر ترا پسندیدم

در عشق افزون از همه زان حسن بود افزون هنم ... ز یار از لیلی تو نیی رسوا تر از مجنون هنم

کفتی کنم از عاشقان مجروح تر را صد جان ... مکذر ز من ای دلستان کان عاشق محزون

از دیده و دل صبح را پیوسته نور آب و صفا ... از دل کرفتار بلا و ز دیده غرق خون

رخساره صد کس فزون از جام وصلت لاله کون ... چون لاله بسته رخ مجنون بی آن رخ کلکون

مجنون عکس شد عدم فرما د محنت دیده هم ... در کوه در ره و دشت غم ثابت قدم اکنون

خواهم اقرب عناین لاف ز ذکر اهل آورد ... آنکس که نظم و بود رشک در مکنون هنم

کمند زلف او دام بلا بود است دانستم ... کشاد از چین او جستن خطا بود است دانستم

جفا یار زیاد است عاشق کشته ای دل ... ز ای خواری و زاری جزا بود است

هزار دو فتر حسن از رو ما جافی وزی صحی ... غرض مجروحی اهل وفا بود است دانستم

بردن هم ره روی جرانکین شد حاصل ... بلای عشق درد بی دوا بود است دانستم

شریف آنکه چون می کرمی نویسد خط ... شعار او همی مشق جفا بود است دانستم

ما وصف رخ خوب تو بجد شنیده ایم ... با هر که کفته ایم یکی صد شنیده ایم

[illegible]

هرگز کسی حکایت یار نکرد گوش ما — خود گفته ایم و در دل خود شنیده ایم
از هم نگشته گفت و شنید من و رقیب — وگر نیک گفته ایم وگر بد شنیده ایم
تعظیم ما بمرتبه کرده است یار — گر مدعی هزار خوشامد شنیده ایم
در وصف زلفهای ز شرعی سخن گذار — چندین هزار حرف مجدد شنیده ایم

گرچه عمری شد که در راه وفا می بیندم — راه میگرداند از من هرکجا می بیندم
چون اجل رقیبان که هجران پیم ننهاده دست — لیک از من عار دارد چون گدا می بیندم
چهره آشنا می بیند بچشم التفات — عاقبت آواره در کوی قضا می بیندم
اینچنین کآواره کردیدم بکویت نیستی — غم اگر صد سال میگردد جدا می بیندم
از دل و دلبر جدا آزار و بیمارم بعف — غم جدا می پرسدم محنت جدا می بیندم

مبادا سوز و گداز من که دارم — برون افتد از پرده رازی که دارم
وگر در بکم بیازی که باشم — ز من سر کشد سرو نازی که دارم
بجز چشم من آشیانی گزیند — در اوج وفا شاهبازی که دارم
سرم پایمال جفا باد دایم — براه شه سرفرازی که دارم
دلم را چنین یکدفعه می نوازد — که دارد چنین دلنوازی که دارم

سهی با منت باد نازی که داری   که من با تو دارم نیازی که دارم
شریفا من و سجده روی آن بت   جبینی بمیکده آلودم نیازی که دارم

غمش در سینه جا میکرد و دل را شاد میکردم   بتشریف بلا جان را مبارکباد میکردم
چو کردم شکوه‌اش آغاز از عتابم گشت آزرده‌تر   چه میشد حال یا رب شکوه گر بنیاد میکردم
دمادم دوش از آن دست ندامت میزدم بر سر   که یک یک پندهای دوستان را یاد میکردم
اگر میبود چون من ترک سودای سر زلفش   دل غمدیده را از بند غم آزاد میکردم
جرس وارم بشب غم داشت نالان در صحرای دل   نه چون نی هر دم از باد و هوا فریاد
ملول از ناله و افغان من شد کاشکی هرگز   نه افغان از ستم نی ناله از بیداد او میکردم
شریفا گر ز در عالم خرابات مغان بودی   کی منزل درین دیرینه آباد میکردم

بر سر کوی تو با ناله و افغان بودن   به که خندان و غزلخوان بگلستان بودن
تو در پرورش جان کسان کوشیدن   من و از زندگی خویش پشیمان بودن
می توان بود بگلزار جهان شاد ولی   لیک دور از گل رخسار تو نتوان بودن
هست جمعیت احوال من بی سر و پا   عاشق و خسته دل و زار و پریشان بودن
ای عجب که هوس صحبت یارست شریف   هوس جسم بود و همنفس جان بودن

مشفقی نیست بجز مردم چشم تر من / گر کند گریه بحال دل غم پرور من
آنچنان از تب هجران تنم میسوزد / که بسوزد اگر از سنگ بود بستر من
چون بسوزم ز دم باد و به آب اندازد / تا نسوزد کسی از گرمی خاکستر من
بهر دریافتن درد طبیبان بسرم / چه نهی دست برو دست بدار از سر من
در ره او من آواره چه سان گم شده ام / که نیابم ره اگر خضر بود رهبر من
گفتمش خون مرا ریز بخنجر گفتا / حیف کآغشته بخون تو شود خنجر من
چون کشم بار غمش با تن چون کاه نحیف / که بود بیشتر از کوه بود کمتر من

مرو ای طفل اشک از دیده در پی چشم تر بیرون / مبر هر دم ز احوال درون من خبر بیرون
خیال آن رخ خوبی که ده سر کرده در دل گردد / دهد چشم ز اشک لاله گون گلهای تر بیرون
نخواهم دوختن چاک سینه چند انگه زین رخنه / دل صد پاره آید همره خون جگر بیرون
دوای درد عشق از مرگ میجستم وه صد دام / که این سودا برون هم نخواهد شد ز سر بیرون
فلک دوزخ گر سازد چو جای خویش بنعم جان در کوی تو / از آنجا زینهار ای فلک کردش را مبر بیرون

تو فتنه و قدت هر جا بهر رفتنه نشانی / بجانبی یا که بنشینی و فتنه را نشان
ملک دگر ره سعادت چو همراهی تو / که ساعت شهر شهرم بعشق ماه و شانا

جدا از چشم و چراغ خود مرا تا شد فراق | چو شمع با دل سوزان و چشم اشک‌فشانم
بجز اینکه در طلبش می‌شوم دگر چه کنم | چو کس نمی‌دهدم از دیار یار نشانم
شریف تا بود از دوستی عمر از درش نرود | مگر برند پس از مردنش جنازه کشانم

شریف

بکن نیاز ز ما را ز دو دیده خونفشان کن | بنظاره زاده دل زن بکرشمه قصد جان کن
بکجی نظاره با من چو کنی ز تیغ خنده پنهان | دل و دین مرا زیان شد تو هم اینقدر زیان کن
بگذار گوشه نشان زمی آن خدنگ غمزه | بکمان ابرو اشارت به همین حرف نشان کن
ز می زکات حسنت غم هجر دیده را ده | نفسی ز بعد عمری تو جهان شادمان کن
غم گلرخ ز رویم در عیش بست و گفتا | بگذر ز سوی گل آنگه نه نظر به بوستان کن
بفغان و گریه ما چو نه ایم اختیاری | عجب است اینکه گوئی غم عشق را نهان کن
چو از آن گذشت کارت که نهان کنم غم دل | منشین شریف خامش همه راز دل عیان کن

مکن ستمها که شیرین بسوی من گذار می‌کنی | بجز نگهان کار دل جگرم فگار می‌کنی
چو دوان عشق جستم ز دهر عقل گفت | اگر اختیار داری سفر اختیار می‌کنی
تبسمی گشوده دیدم لب لعل خنده گفتم | شکری چو میرسد خط که نثار می‌کنی
ز فغان و زاری من چو دل غمش کشا | که نه دل ز دست میده نه فغان و زاری می‌کنی

چو نمی دکار پندت بشریف زند هوا　　　دگر مگو ای ناصح که به پند کار نیکی

آمده ام بدرگهت حاجت دل عیان کنان　　　تحفه جان در آستین بهر سگان آستان

کرد متاع دل قبول از منِ ناتوان سگت　　　خدمت او بجان کنم گر دهدم اجل امان

جز بخزاین جا مجد صفت مرا ولی　　　همت همای همتم طایر قدس آشیان

تا چو نشان نکرد دم دیده سفید زانتظار　　　چشم تو غمزه تراکی دهدم بدل نشان

خرم وشاد دادم زخم خدنگ تیر او　　　گاه مغز فهم نیری گاه مزنیم بدان

داغ دلست و سوز جان حجر بکم زهجر تو　　　صبح نفس بسینه شعله زنان شام زدیده خون فشان

جان شریف را بوصل از سر تازه کن　　　ای شرف وصال تو مایه عمر جاودان

مقطع　اخترِ برج معرفت خواجه عزیز بیک را　　　داعی مخلصم ز دل بنده صادقم ز جان

سوی تو خواهم بعد ازین با چشم خونبار آمدن　　　زینی　　　بالکه خواهد قدر من کم زین بسیار آمدن شد

زنهار ساعد از آستین بیرون میار از بهر ما　　　ورنه ز دستت عالمی خواهد بزنهار آمدن

بی آن گل رعنا مخوان ما را بباغ ای باغبان　　　صد خار غم در پای جان خواهی بگلزار آمدن

تا گفتمی شرح غمش بی طاقتم دارد ولی　　　پیش خیال او کجا یارد بگفتار آمدن

جانان ببازار سخن مزد جان شریف از تو هم　　　زین جنس ارزان بایدت جستن و دیه آمدن

مهر هست در دلت ای ماه مهربان — عشق گلبنت حاصلت ای سرو بوستان

حسن ترا هزار پرورش معتقد است — دیدن ترا مقید عنبری نمیتوان

هیسند کز ... ان غم گلرخی رسد — رخسار لاله گون ترا رنگ زعفران

داغست زعشق لاله رخی میدهد چه سنبل — آهست زند سرو قدی میدهد نشان

سنبل اسیر داده بدست عنان دل — هر چه میدهی بکف دیگران عنان

لایق نبود از تو کشیدن شور عشق — بر عقل کامل تو کرا بود این گمان

بگذار عشق تا نشود خواریت نصیب — بی قدری اختیار مکن قدر خود بدان

یک پند از شریف درین باب گوش کن — صد سال باشی از بر ایام در امان

چشمم بروی کیست که حیرانم این چنین — در زلف کیست دل که پریشانم این چنین

مهر که کرد بی دل و دینم بدین صفت — شوق که کرد بی سر و سامانم این چنین

گفتی کدام بت ره عقلم زد الحذر — از دور مهر لیک بشد ایمانم این چنین

بود خلاص چند که از موج چشم اشک — بازم مگر بشد که غرقه طوفانم این چنین

بی گلرخی چو غنچه اگر تنگدل نیم — چاک از چه روست پیرهن جانم این چنین

در انتظار دیدن روی آن مه ای فلان — سخت است کار جانم اگر مانم این چنین

بی آن جوان ز تلخی جان مرده ام شریف — زار ار چه من با تو دولت و گریانم این چنین

مراد دل خود ز دیدن تو دیدن نتوان
گلی از گلشن دیدار تو چیدن نتوان

مردن و گفتن و جور کشیدن از رقیب
همه بتوان ز تو پیوند بریدن نتوان

همه راز دهر دیدار دهد باد صبا
سخن یار ز اغیار شنیدن نتوان

میرود آه که مانع شود از قتل منش
آه اگر بیشتر از آه رسیدن نتوان

زهر هجران ز آورده بلب جان شریف
وای اگر شهد وصال تو چشیدن نتوان

جانا کسی را واقف از عشق من شیدا مکن
من بی سر و پای خوشم تو خویشتن رسوا مکن

از دل بکش آزار او ای عقل و دین از کار او
وز من دیده از دیدار او قطع نظر قطعا مکن

دردی که داد آن دلستان بهتر ز درمان کسان
رو ای طبیب مهربان درمان درد ما مکن

ای آنکه میگویی سخن از قامت سرو چمن
بنگر بقد سرو من وز شرم سر بالا مکن

بر دین عشق و صبر و دین بگذار با جرم قرین
رحمی کن و ظلمی چنین بر عاشق شیدا مکن

ای دل ندارد خطر سودای آن بیدادگر
یا از سر جان درگذر یا میل این سودا مکن

هست ای شریف بینوا در کوی او چندین بلا
گر عافیت باید ترا در کوی جانان جا مکن

گر یار رفت جز بخیالش نظر مکن
یار دگر بگیر و خیال دگر مکن

ای دل طریق عاشق از جان گذشتن است
تا نگذری ز جان سوی جانان گذر مکن

گر با میت مقید زنار کعبه شد | سودای زلف آن صنم از سر بدر مکن
هر روز عشق را شب نزده در خور است | ای دور چرخ شام غمم را سحر مکن
سرگرم شمع صفت چون شدی به عشق | از سوختن مترس و ز کشتن حذر مکن

لعلش که بار هیچ حاصل نشد کامی ازو | هستیم بلا از صد دعا راضی به دشنامی ازو
هر کس که آید سوی من اشکم بپاشی زین گمان | کز جانب یار آمده آورده پیغامی ازو
ساقی که دارد هر دمم آب خضر در جام جم | در چشم مخموران غمم جامیست هر جامی ازو
گر آن حکیم خرمی شبی بینی که اهل کرمی | تا صاف سازد آینه هر فرد دشنامی ازو
نام شریف ناتوان کس نارد اکنون بر زبان | روزی که زو بود نشان تا نه پیغامی ازو

تا هر ز کیش سرت هر اهل کیش دین فرو | جانا منم که از غمت از رفتنی یکی فرو
گر روز آفتاب زند باز لاف حسن | شب از خجالت تو رود در زمین فرو
داغ ترا چگونه ز مردم نهان کنم | خونابه ام چو میچکد از آستین فرو
چون بگذری بباغ ز شرم رخ و تنت | ریزد عرق ز برگ گل و یاسمین فرو
ما را هوای گلشن کوی تو در سر است | زآن سر نیاوریم بخلد برین فرو
عشقت هزار قافله درد هر نفس | می آورد بمنزل جان حزین فرو

ناصح ز قتل مانع آن دلربا مشو : ای جان تو خورش برا دو مفید ما مشو
ای عشق نیم سوخته آتش تو ام : کارم تمام ناشده از من جدا مشو
با خار نا امیدی لذّت بر ستان خو شتیم : کو یک گلم ز گلشن امید وا مشو :
ای آشنا شدیم نهان در محیط اشک : ما را مجوی غرقه بحر بلا مشو :
ما دل بدرد و هجر نهادیم چون نشر : وز راه ما بکز حرف تیر ما مشو

بر جود گفتیم و نگوشند معروض رای تو : سر ای خویشتن گفتم بگفتم با سرای تو
گو درا با وی نعمت و هستی معاد لبه : شاید شادمی این کفر نعمت از گدا آنرو
بجود بد خواه و بر خود آیتم با آنکه من هر گز : نگویم جز دعای تو نخواهم جز بقای تو
بقای خویش میخواهم که در عمر تو افزایم : تو باقی باش عمر ما من که میمیرم برای تو
زین دو گیت میکوی تشریف و کار او جیست : کمینه داعی این خاندان کارش دعای تو

کهن شد قصه مجنون حدیث درد من بشنو : بهر افسانه عمر خود مکن ضایع سخن بشنو
زبان حال اگر دانی بگو به سیتون بکند : ز هر سنگی بزرگی شرح درد کوه کن بشنو
پس از کشتن بیا و روزی در کوی من بگشا : وز آن ناله زار من خونین کفن بشنو
بجانکم جان کلبی فی نشان ای همدم و اهمدم : بجای نغمه ارغنون ماجرای درد من بشنو

شریف آندم که بکش به صبا مجموعه گلها   ز مرغان خوش الحان حسب حال خویش بشنو

منم از زخم پیکان تو با خون جگر مانده   که از بسیار خون رفتن از خود بیخبر مانده
ز مژگان خون بریزد دمبدم اشک جگرگونم   گر آن گل صد هزارم خار محنت در جگر مانده
جان میدانند آنکه رسم آزار دل عاشق   که گویی شیوهٔ بیداد از آن بیدادگر مانده
نخواهم ماند در قعر طریق عشق و رسوایی   مرا میراث از فرهاد و مجنون این هنر مانده
شریف از شوق آن گلرخ یک یک   درون سینه‌ام صد داغ موزون یکدیگر مانده

ترا با من سر یاری نباشد   سر مهر و وفاداری نباشد
متاع جان بناز من میفروشم   ترا میل خریداری نباشد
نظر کن از شکاف سینهٔ من   ببین زخم دلم کاری نباشد
لبت خون دلم ناخورده نگذاشت   هنوزش میل خونخواری نباشد
عجب می‌آیدم دولت نخواهم   گر این دولت به بیداری نباشد
شریف از خرقه پوشان نیم   ندانم از ریا عاری نباشد

دلم جنبید فسون از چشم ترکان خطا دیده   فریبم چون دهد نرگس که چشم چشم ساده

بحل کردم بهای خون خود گر آن جفا پیشه
صلاح کار خود در کشتن اهل وفا دیده

بجای موج خیزد اشک من خونین دلی داند
که آب دیده خود را غریق طوفان بلا دیده

یکی را دیده دریا دیگری را قطره نم شد
بسی رفتست نور چشم من از دیده ما

خوشی داد خواهان پیش جان قدر وفادار
که از دستت مگر یک فغان گر صد دعا

شریف از بزم دولت در جهان یکسو در رفته
که از راز دل خود کرده واقفم گر اندیده

ماییم در این دور زمین دور فتاده
خونابه غم خورده و در خون فتاده

مینای چشم طرب از پرتو می بود
زان شیشه نشاط همه دور فتاده

هم شاه و گدا بی طرب و عیش نشسته
هم پیر و جوان از ذوق دور فتاده

با آنکه نه از باده بود مستی نرگس
مستیش ز سر رفته و مخمور فتاده

تا کشته کرده آرزوی باده به دل
زین واقعه خون در دل انگور فتاده

خوش آنکه به بینم می تلخ رسید
در عالم افسرده از و شور فتاده

کیرند یدی دست شریف از سر امداد
دیدید که از بازیچه دستور فتاده

میسکنم

میکنم چاک به بویش جامه
بی بهم بی گل رویش جامه

میروم جامه دران نعره زنان
تا نهم بر سر کویش جامه

حالیا با چشم جادو آفت جان منی | تا بلبل روح پر در قوت جان کسی
رفتی و ماند از غمت مهر خموشی بر لبم | بی زبانم ساختی تا هم زبان کسی
چون سگی خویشتم نمی خوانی چه گویم در | گر کسی گوید که از خیل سگان کسی
بس که خوارم بر در دونان عالم چون شریف | کس بگوید گر سگان آستان کسی

ای دل بنمودی و دل بردی و پنهان شدی | گشتی آرام دل و عمر جاودان شدی
گریه کردم از غمت خنده زدی از تجنی | گویا که من ابرم تو گل کز گریه ام خندان شدی
بی عشق بودم متصل از درد بی دردی بجان | دردم افکندی به دل درد و درمان شدی
بیش از این جا ماند مجنون خوبان جهان | چون ناوک غم رانشان از ابروی پیکان شدی
عمر شریف در جهان بیقدر بود از طمع | کردی طمع را از طرف بودن گدا سلطان شدی

ز دود دیده ریختم خون گر نظر کسی نکردی | به ره تو خاک گشتم که گذر کسی نکردی
دم مرگ هیچ دانی چه بود بار چشمم | ز تو بود چشم آنم که نظر کسی نکردی
چو شدم اسیر ناصح چه کنی سخن ز جورم | ز بخت بود دل آنم که خبر کسی نکردی
چو نکرد یار رحمی ز فغان شام حاصل | ز تو بود امید آنم که اثر کسی نکردی
ز بخت گفتم ای دل به تو شرح غمزه او | حسرت ز رفته کردم که حذر کسی نکردی

بوطن غریب روزی که ترا نماند قدری — بجز این نبود چاره که سفر کنی نکردی

هجوم آورد غم طوفان پیدا گشت پنداری — مرا وقت وداع این غم آباد است پنداری

دلم را ناتوانی مانع نالیدن است امشب — تو چون آگه نی از بحث آزاد است پنداری

تا فغان کم شد سوز دل من یک افزون شد — فسون را آتش جانسوز من باد است پنداری

فغان زار دارد دل بیچاره در گلشن — چو من داغ غمش بر جان ناشاد است پنداری

جهان دور بهتر از لاله بوی درد می آید — که آب و رنگ او از خون فرهاد است پنداری

لبش بوسیده ام در حالت مستی کنون باری — نمی گوید سخن آن حالتش یاد است پنداری

غریبانه زیست چو آهی و فریاد دوران گذشت — بعالم کار شبها آه و فریاد است پنداری

تا کی ای گریه بلای دل زارم باشی — ابروی مانع نظارهٔ یارم باشی

خواهم اندر دل او کار کنی ای ناله — گر نه این کار کنی بهر چه کارم باشی

چون شدم کشتهٔ عشق گل تو کی اگر — گل ماتم نشوی شمع مزارم باشی

بار بار از مهر رخت بود مرا روشن کس — چون محالست که شمع شب تارم باشی

ز آتش آه بسوز امشب این خانهٔ دل — گر نه آراسته از نقش و نگارم باشی

تا دلت تو نه من شکوه کنم نه دگر — نی کناره کنی و نی بکنارم باشی

گر بگویم که زدیو ار خودم کن پرهیز
گو به این بس که زحسن تو بلند لازم باشی

هرگز در کاشانهٔ ما باز نکردی
این غمکده را جلوه‌گه ناز نکردی

جان با غمم از عشق و توجه ننمودی
سلطان این عاشق جانباز نکردی

اندر سگان در خود میطلبیدی
از دور مرا دیدی و آواز نکردی

اندیم از عارضه پهلوی سگانت
یکقدم پس من دیدی و غمزا نکردی

افسرده که یکتا نمودم
تحریر که تو ... زانجاز نکردی

عشقی داد ستم عوض تیره سرانجام
عاشق شدم تا ستم آغاز نکردی

... از چشم ... اشک جگرگون
اندیشهٔ این پرده در راز نکردی

ای رنج از لعل جانبخش تو آب زندگی
وز دهانت غنچه سیراب را شرمندگی

لذت تیغ جفایت ... مینیابت
خضر لب تشنه واند قدر آب زندگی

بار اگر بامن جوانش درکمال کشتن است
من چو خالم در پیش در غایت افکندگی

ریشه کامل طلب دارم سگ کوی ترا
تا مگر از خدمتش یابم برسم بندگی

بعد عمری با دیدوی یار و قربان شدم
پیچ عاشق را نشد عیدی بهین افکندگی

شد بزلف سیه آشوب دلم خود رایی | هر که سر کرده فتادم عجب سودایی

دگر ای سرو چمن جلوه مکن در نظرم | که دلم رفت برفتار سهی بالایی

زان سبب ذره صفت رقص کنانم چو ماه | بر سر سایه خورشید جهان آرایی

تا چو پروانه بشمع رخ او سر گرمم | کافرم گر بود از سوختنم پروایی

منم آن عاشق دیوانه که در وادی عشق | دیده عقل ندیدست چو من شیدایی

ساقیا در طلب کنج فراغت گشتم
خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی

گر ملامت کشد از عشق مکن منع شریف | کی تواند که ملامت نکشد رسوایی

تمام شد

بصد حسرت چو من در کوی آن بیمار شکی کار رفتم
بجان ای دل تو باری بر سر کویش که می رفتم

والسلام

[illegible]

[illegible]

